

نام کتاب : شبی که من مردم

www.novelfa.ir

: مقدمه

:و مرگ مُردن نیست

!و مرگ تنها نفس نکشیدن نیست

!من مُرده گان بیشماري را دیده ام

که راه مي رفتند،

حرف مي زدند،

سیگار مي کشیدند،

و خیس از باران،

انتظار و تنهایی را درک مي کردند،

شعر مي خواندند،

مي گریستند،

قرض مي دادند،

مي خندید؟ند

...و گ؟ریه مي گرد؟ند

ح؟س؟بن پناهي

به نام خدا

.. خودکار را دور انگشتم میچرخانم

... لبهایم را روی هم فشار میدم

... ذهنم یاری نمیدهد ..مثل همیشه لج کرده است

.. دست پانسمان شده ام را روي بيني ام ميگشتم .. ميخآرد

... دوباره به كاغذ خط دار سفيد خيره ميشوم

دوساعتي بود مينوشتم و پآك ميكردم .. اشك هايم ميجوشيد اما در دم در پشت پلكهاي خسته ام سر

... ميريدمشان

4

.. كلافه شدم

... فيروزه مدام گريه ميكرد و بر پدرو مادر تهراني لعنت ميفرستآد

... خودكار را در دستم فشردم

.. سعي داشتم ارام باشم .. اما صدايش مانند داركوبي به ديواره ي مغزم ميكوييد

با عصبانيت به سمتش برگشتم .. از بين دندان هاي به هم قفل شده ام ارام گفتم

.. ببند اون دروازه رو .. وگرنه خودم جرش ميدهم-

.. ارام و با حرص .. من كه هيچ ولي نميخواستم فيروزه دوباره ممنوع ملاقات شود

... فيروزه - اي كآش منو به جآي تو اعدام كنن

اعدام .. كلمه اي كه دو سال تيزتر كآبوس هاي شبانه ام شده است .. كلمه اي كه سايه افكند بر روياهاي

... دخترانه ام .. حال تنها ارزويم اين است كه طناب دارم زير نباشد .. مزخرف است

با كلافگي به بيني قرمز و متورم فيروزه خيره شدم .. كار هر روزش بود .. گريه ميكردو بر پدرو مادر هر كه

.. در عالم هست لعن و نفرين ميفرستآد

اعمالش كمی احمقانه بود.. ديگر مطمئن شدم شيرين ميزند .. مثل شكر خورده ها حرف ميزدو اظهار نظر

... ميكرد .. البته بديهي است كه ميخواهد خود را ديوانه جا زند تا از گناهش بگذرند

... خودكار را روي تخت پرت كردم .. نكردند يك خودكار خوب بدهند .. به هيكل رنگ داد لامصب

... دست سالم را پشت گردنم گذاشتمو به ديوار تكيه زدم

... وصيت نامه هم نمينويسم .. گور باباي همشان

... صداي فين فين كردن هاي زري روي مغزم كننده كآري ميكرد

... بي حوصله شده بودم .. بعد از دو سال هنوز به اين محيط تاريخي و كوچك عادت نكرده بودم

زري روبرويم نشسته بود ... پآي راستم را با قدرت به پهلويش كوبيدم... انگشت هاي پآيم به استخوان

... هایش بر خورد کرد

.. قیافه اش را جمع و روی پهلو خم شد

با عصبانیت گفتم

.. توله سگ .. گمشو تو دستشویی تا میتونی فین کن ... دو ساعته هی فین، فین، فین -

5

.. با دست چپ نیشگونی از پآیم گرفت .. ضعف کردم .. نیشگون هایش همیشه رمق را از جآتم میگرفت

.. پآیم را از بین ناخن های نیشش بیرون کشیدم... با نفرت به چشمهای عسلی اش خیره شدم

.. زری - مهسا نذار اون روم بالا بیآدا .. نذار قبل از اعدام خودم بکشمآ

چشمهایم را ریز کردم

کی ؟ تو که شبآ تو لحآفت جیش میکنی میخوای منو بکشی ؟ -

با 28 سال سن هنوز شب ادراری داشت .. میگفت بچه که بودم وقتی شبها جآیم را خیس میکردم

مآدرم با مگس کش مرا میزد .. انقدر زد که حآلا با اینهمه سن شبها جآیم را خیس میکنم .. دلم برایش

میسوخت و تا آنجآ که برایم مقدور بود به رویش نمی اوردم .. امآ اخیراً شاخ شده بود و قطعآ از وظآیف

.. انسانی من بود که شاخش را بشکنم

صورتش به قرمز گرایده شده بود.. خواست چیزی بگوید .. که دست همیشه اویزان بتول ، از تخت بالا

.. تکان خورد

.. بسه ، اعصاب ندارمآ .. میزنم همتونو نفله میکنم -

!! تنهآ تحرکش تکان دادن دستهایش بود .. ان هم فقط به معنای خفه

.. مثل جنازه بود .. نه حرف میزد و نه مثل ادم غذا میخورد... گآهی دستشویی هم نمیرفت

.. زری هنوز عصبآنی بود

..نگآهی به ساعت دیواری رنگ پریده ی راه رو انداختم .. 12 شب بود

بتول نیم خیز شد .. موهای ژولیده و فرفری اش را پشت گوش انداخت و رو به من گفت

مهسا ؟ -

.. چشم از ساعت برداشتم

هآ؟ -

ساعت چند ؟ -

منظورش را فهمیدم

یک عزیزم .. یک -

اونجا گریه زاری نکنیا .. تا پای دار با اقتدار -

6

.. زری - ز ااااااااااارت .. حرف مفت نزن بتول .. تو رو میخواستن ببرن بازجویی داشتی میر*یدی به خودت

حالا به مهسا میگي ؟

.. بتول - تورو سننه ؟ دارم با مهسا حرف میزنم

زری- تاحالا رفتی پا دار ؟

نه -

.. پس نشین واس ما زر نزن -

فیروزه با استینش بینی همیشه به راهش را پآک کردو رو به زری گفت

... هیچی نداری من بخورم ؟ گشتمه -

.. بالشت بتول به طرفش پرت شد

.. بالشت را در هوا قاپید

چیه خو ؟ گشتمه .. چرا کسی منو درک نمیکنه ؟ -

بتول - یه بار دیگه بگي د؟رک میفرستمت د؟ر؟ک .. افتاد ؟

.. فیروزه تابی به ابروهای پرپشت و درباری اش داد

تا ساعت 12 شب منو بیدار نگه داشتید غذا هم بهم نمیدید ؟ -

.. بتول - خب بگیر بتمرگ

زری - ول کن جون عمتون .. این کم داره نمیشناسیش ؟

فیروزه چشم هایش را گرد کردو با لحنی معترض ، رو به زری گفت

!! زرییییییییییی -

زری با قیض گفت

... حنآق .. بخواب دیگه -

.. فیروزه مثل بوقلمون گردن درازش را تکان داد و روی بالشت فرود آمد

.. نفسم را فوت کردم

... بتول دستش را زیر بالشتش برد و بسته ی سیگاری در آورد

7

!بتول - مهسا سیگار؟

سری به نشانه ی مثبت تکان دادم .. سیگار به سمت پرت شد .. از روی فرش های رنگ و رو رفته و

.. گل گلی برداشتمش

سیگار را بین لبهای خشکم گذاشتم ... با کلافگی در حالی که نیمی از لبم روی فیلترش قفل شده

بود گفتم

!! فندک -

.. بتول - امروز اومدن فندکارو گرفتن.. سیگارو هم پشت کش شلوارم قائم کردم

.. با قدرت سیگار را از لای لبهایم فوت کردم .. جلوی زری افتاد

... بتول - نکن خب .. حروم نکن -

زری- مهسا میخوای چیکار کنی؟

پوزخند زدم - میتونم کاری کنم؟

نه .. ولی اگه بتونی دلشونو به رحم بیاری و ببخشت خوب میشه -

زر نزن .. یارو دوساله میخواد منو اعدام کنه حالا با چهار تا دونه اشک من دلش به رحم میاد؟ -

.. اره .. مگه ندیدی این فیلمارو -

بالشت را زیر سرم جابه جا کردم .. به سقف گچی و فرسوده خیره شدم

... خودت میگی فیلم -

: فیروزه لای چشمش را باز کرد و گفت

.. از قدیم گفتن سره ادم بیگناه پای دار میره اما بالای دار نمیره -

با عصبانیت جوراب گوله شده ی کنارم را به سمت صورتش پرت کردم

تو باز زر زدی؟ -

.. چشم غره ای رفت و دوباره چشمهایش را بست

... بتول - این نخود مغز هم راست می‌گه ها. به طرز عجیبی دلم روشنه

... دو دقیقه چراغ دلتو خاموش کن می‌خوایم بخوابیم -

.. چشمهایم را بستم که مثلاً من خوابم

8

.. زری - مهسا اینقدر بیخیال نباش

.. ای بابا .. به شما چه .. منو میخوان اعدام کنن -

بتول - مگه چند سالته که به خاطر یه قتل که انداختن تقصیرت اعدام شی ؟

زندگی کنم که چی ؟ مثل تو یه عمر با جون و دل بچه بزرگ کنم و بعد مردن پاره یی تنمو بندازن -

تقصیر خودم ؟

من فرق داشتم .. خوانواده یی شوهرم با من مشکل دارن .. اون که چیزی نمی‌گه -

.. به هر حال .. ته زندگی تو هم مثل منه .. اعدام -

مهسا اینقدر ابله نباش -

ای بابا .. دوساله هی می‌گم من کآری نکردم اون بی پدر و مادر می‌گه فقط قصاص ... د؟ دیو**ت، -

.. اصلاً به حرفم گوش هم نمیده

.. باز هم بگو .. بگو تقصیری نداری -

به درک .. بمونم که چی ؟ دوباره بد و بیراه های بابامو تحمل کنم و به خاطر مامانم دم نزنم ؟ دوباره -

.. عقاید عقب موندشو تحمل کنم ؟ ول کن .. بهتر که می‌میرم

.. زری - داری با کی لج می‌کنی ؟ به خدا این مدت خواب به چشم نمی‌آید .. این آخرین فرصته مهسا

.. به سرعت بلند شدم و بالشتم را به دیوار کوبیدم

.. زندگی خودمه .. می‌خوام بمیرم ... به خودم مربوطه -

.. صدای بتول آرام شد .. انگار فهمید بحث بی فایده است

نمی‌ترسی ؟ -

آ چی ؟ -

اعدام -

.. مو به تنم سیخ شد .. با چشمهایی غمگین به گوشه یی بالشت فیروزه خیره شدم

دو سآله اين شب رو خواب ميبينم .. دوساله هر شب اعدام ميشم ... خوشحآلم .. حداقل بالاخره از اين -
 كآبوس ها راحت ميشم .. مثل ادم يكبار ميميرم .. تو اين دو سال هر شب مردم و دوباره زنده شدم ... البته
 .. خوب درك ميكنم دارم تقاص خيلي كآرامو پس ميدم

دعامون ميكني ؟ -

پوزخند تلخي زدم

.. يكي بايد واسه خودم دعا كنه -

.. زري - مهسآ هميشه به يادت ميمونمو هيچ وقت فراموشت نميكنم

... با بغض سرم را تكان دادم

... صداي كشيده شدن در هاي اهني زندان روي ريلش ، لرزش خفيفي به جانم انداخت

... زري دستش را جلوي صورتش گذاشت .. بيشتري از من ميترسيد

... بتول نفس هاي عميق ميكشيد و فيروزه عميق تري خوابيده بود

.. بالاخره بعد از دو سال، رسماً تمام ميشوم

!! بالاخره جسمم كه سالهاست قبر روحم است را مدفون ميكنم و روانم را رها

.. صداي قدمهايشان كه هر لحظه نزديك تري ميشود ، بيش از بيش به لبخندم رنگ ميباشد

.. شانه هاي زري ميلرزد .. بتول سرش را در بالشت گودش فرو برده .. انگار ميخواست خودش را خفه كند

.. فاصله ي در اصلي تا ما 13 گام كوتاه و زنانه اش بود

.. ميشمارم

صدائش مثل مته مغزم را سوراخ كرد

.. زنداني مهسآ فرجام -

... نفس هاي خسته ام را فوت كردم

.. بتول رو به نگین گفت - نگین ، این بود دوست داشتنت ؟ تو هم طرف اونایی ؟ نگین به کاری کن

10

صورت نگین قرمز شده بود

به خدا رو سیاهم .. من آگه حرفی بزنم سرگرد تو بیخ میکنه .. خواستم به پسره چیزی بگم که گفت -

... این فضولیا به شما نیومده.. به خدا سعی کردم

چشمهایش که با پرده ای از اشک پوشیده شده بود را به من دوخت

مهسا ؟ -

. لبخند تلخی زدم .. دست سالم را به میله های فلزی تخت گرفتم و بلند شدم

... دلم نمیخواست بیشتر از این ناراحتشان کنم

.. نگین دست بند را با خجالت در دستهای نحیفش گرفته بود و با بغض مرا بر انداز میکرد

... دمپایی های گشاد و جلو باز قهوه ای رنگ را پوشیدم

شاید به دو روز هم نشکشد که فراموشم کنند ... شاید حتی به خاطرات خاک خورده ی گوشه ی ذهن شان

هم نپیوندم ... در این بیست و یک سال مگر کسی به فکر من بود که چند تا غریبه به فکرم باشند ؟

... من و خاطراتم ، هر دو مدفون میشویم و اغذیه ی مورچگان

.. دلم نمی امد نگاهشان کنم ... هم من میسوختم و هم آنان

.. مچ دستهای نزدیک شده ام را جلوی نگین بردم

!! نگین - شرمندم

.. دست بند های سخت دورمچ هایم چفت شد

سرم را برنگرداندم .. آخرین کلمه ام را به زبان اوردم

... فراموشم کنید -

... گام برداشتم

... دستهای لرزان نگین و زند دیگری دور بازوهایم قفل شد

... مثل همیشه .. شروع کردم به شمردن کاشی های کف

.. چند بار شمرده بودمشان .. اما اینبار زیادتر شده بودند

.... صدای بسته شدن در های ربلی زندان ، نزدیکتر شدنم ، به موعد مرگ را به رخ کشیدند

... چادر گل گلی سفید رنگ روی سرم را با دست های به هم چسبیده جلوتر کشیدم

11

گوشه اش را به بینی ام نزدیک کردم .. بوی سحر میداد .. شاید ماه پیش اعدام شد .. شوهرش را کشته بود

...

خانواده ی همسرش فقط میگفتند قصاص .. ندیدند زخم های سوختگی اش را ، چشمهای کبودش ،
دستهای لرزانش ، قدم های نامرتبش ، سفیدی موهایش .. هیچ کدام را ندیدند و با چشم های بسته بانگ
.. قصاص ، قصاص سر میداند

... پوست خشکیده ی لبم را به دندان میگیرم

: با صدایی که از درونی ترین قسمت گلویم بانگ میزد گفتم

انفرادی دوباره ؟ -

.. نگین بینی اش را بالا کشید

.. اره .. تا 24 ساعت -

نمیشه زود تر برید اعدام کنید ؟ -

.. چشمهای غمگینش ، به من دوخته شد

. سکوت کرد

توماری نوشتم و به عنوان وصیت نامه تحویل دادم هر چند منتش شباهت چندانی با یک وصیت نامه ی

.. معقول نداشت

چه مینوشتم ؟

از اینکه همه ی دارایی میلیاردری ام برسد به فلانی و به فلانی بگویند حلالم کند ؟

یا بنویسم سر قبرم را چگونه تزئین کنید ؟

با چندرغاز پولی که داشتم هم ، 2 سال پیش موبایل دست دوم لمسی گرفتم که البته به شب نکشید

... و خود را به چاه توالنت گرامی تسلیم کرد

دزد خوبی هم نبودم که مال کسی را دزدیده باشم و حلالیت بخواهم .. تا دست در جیبان میگردم مچ

میگرفتند ... البته در این عصر باید هم زرنگ باشند وگرنه دزد هایماهر تری که نام نمیرم مالشان را

.. لاجرعه بالامیکشند

.. بگذریم

... در هر صورت نوشتم .. اشکال نا منظمی که کنار هم جمله میساخت، اما معنی نمیداد

.. سرم را به دیوار سرد تکیه میدهم .. حدس میزنم ساعت 2 نیمه شب باشد

... حکم 4 نیمه شب اجرا میشود

ناراحت نیستم .. رهایی از این زندگی که همش دعوا و بحث سر علایق و عقاید یگدیگر است که غصه

... ندارد .. باید خوشحال هم بود

دوری از مردمی که مدام در زندگی هم سرک میکشند و قصد دارند همه چیزشان را به هم تحمیل کنند غصه

.. ندارد

.. کسانی که میگویند راهی که من در پیش میگیرم درست است و شما همه نادان و جاهل

.. در این میان بعضی با جنگ نرم عقاید را عوض میکنند و بعضی با زور

تفاوتی هم این بین وجود ندارد .. مهم اینست که مردم به راهی که میروند اعتقاد ندارند .. فقط میروند، ان

... هم با چشمان بسته

از پدر هم چیزی نمیگویم ... قطعاً او هم دلش نمیخواهد که نامش در مغز یک دختر هر *ز جولان دهد

..

برای همه خوب بود .. هر وقت کسی میلنگید سراغ او می امد یک حاجی میگفتند و ده حاجی از زیر

... بقلشان بیرون میزد

فقط دیگران را امر به معروف میکرد .. امر به معروفش برای من تنها سیلی بود و رگباری از کلمات که

... ذره، ذره ابرم میکرد ... کلماتی که از عقاید عقب مانده اش نشعت میگرفت

عقایدی که دختر را موجودی اضافه در نظر میگرفت .. نه اینکه به من ظلم کندو در خانه مثل یک

کلفت باشم و از این قضایا.. اما میدانم چرا همش میخواست مرا پنهان کند .. تا میبوسیدم چرا

میگفت دختر باید نجیب باشد .. اخر میدانم با دوستان بیرون رفتن از نجابت کم میکند ؟ ان هم منی

.. که چادر از روی سرم تکان نمیخورد

یا وقتی پسری به دنبالم راه می افتد ، من مقصرم ؟

.. میگفت الا و بلا حتماً چراغ سبز نشان دادی و پشت سر هم تهمت میزد

.. بگذریم

انقدر گذشتم که تهمت هایش همیشگی شد و بی دلیل مرا محدود و محکوم میکرد .. در سن بلوغ ، این

.. رفتار ها و اعمال با من معنای فاجعه در برمیگرفت

... و این فاجعه با فرار کردن من از خانه فوران کرد و شروعی برای فاجعه های دیگر

... منی که نجابت و پاکي ام زبان زد عام و خاص بود حالا انگشت نما شده بودم

..یک دختر لات و اویزان که کارش ادامس جویدن و جولان دادن در خیابان شده بود

مادر که از ترس دم نمیزد ولی حامد دربه در دنبالم بود .. همان زمان بود که اسم من از شناسنامه ی

.. پدر خط خورد

.. کسی که خود را با خدا میدانست و من را از خدا دور کرد ...

.. این بود که یک منه دیگر از یک منه مرده ساخته شد

و این گذشته همچنان آینده ام را میبلعد ... غافل از اینکه من در آینده ی شاید نورانی خود غرق ام

که دوباره به بطن گذشته ی تلخ خود باز میگردم .. گذشته مانند ابرهای تیره همچنان بر زندگی ام سایه

... افکنده و انگار هیچ بادی از این حوالی نمیگذرد

... رهایم نمیکند خاطرات شبی که من م؟ردم

... گوشی پزشکی اش روی قفسه ی سینم حرکت میکند

.. مرگ در یک قدمی من است و باید هرچه زود تر ملاقاتش کنم

.. آرام .. انقدر آرام که گاهی پزشک میپرسد 'نمیترسی؟' و من لبخند میزنم

... سالهاست مرده و مدفونم ، اما نه زیر خاک ، زیر پوستم

.. سالهاست طعمهایی تلخ تر از مرگ چشیدم و لبخند زدم .. اینبار هم لبخند میزنم

... دستهایم ، پشت سر ، به هم قفل میشود ... مثل گوسفندی که میخواهند سر ببرند

.. به سمت چهار پایه ی روبرویم که دقیقیست به من دهن کجی میکند گام برمیدارم

ارام ، آرام

.. صدای سنگ ریزه ها زیر دمپایی قهوه ای رنگم سرود مرگ میخواند

.. پآي راستم روي چهارپايه ثابت ميشود

.. دستهاي زن مسني دور بازويم گره ميخورد و سعي دارد به من کمک کند تا روي چهار پايه بایستم
به طناب خيره ميشوم .. اخريں ارزويم نيز بيهوده بود .. ريز نخ هايي که به طناب چسبيده است ،سفت و
... سختي اش را به رخم میکشد

.. از گردني اش به مآدرم که با چآدر سياه خآکي ، روي سنگريزه ها نشستہ بود خيره ميشوم
... صدای موي ي مآدرم در سکوت سخت سپيده دم ، ديوار سخت غرورم را فرو ريخت
.. بغض ، مآند چنگ هاي مآدرم به خآک ، گلويم را پآره ،پاره میکند
.. صدایش بلند تر ميشود

.. مهسآ ..مهسا مامان بميره برات ، مهسآ مامان فدات بشه .. مهسآي مامان -

با مشت پر از خآکش محکم به قفسه ي سينه اش کوييد

اخ مامانت بميره .. مامان بميره و نبينه ... اخ مامان کور بشه نبينه اين روزه .. اخ مامان بميره -

.. جيغ ديگري زد و اينبار به موهايش چنگ زد

.... اي خدا .. نذار مرگ پاره ي تنمو ببينم .. اي خدا جونمو بگير -

..روي زمين زانو زده بود .. نفس نفس ميزند .. او هم مثل من از همه چيز خسته بود

چآدرش را روي صورت میکشد .. صدایش بغضم را در هم ريخت

... مهسآ .. اينجوري نگاه نکن که من ميميرم -

.. اشکهايں از باراني که حال بي وقفه ميبارد تند تر است .. انگآر ميخواهند روي دست خدا بزندند

.. حآمد گوشه اي ايستآده و به زمين خيره شده است .. اما شانه هايش به وضوح ميلرزند

تنهآ کسي که هميشه بودو درکم کرد ، امآ هرگز موفق نشد ..باتلاق زندگي من عميق تر از د?رك او

... بود

.. پدر نبود .. تهراني هم نبود

به مادر غسل چشم ميدوزم .. چشمهايش دست کمي از چشمهاي مادرم ندارد .. او هم ميبارد و زير لب زمزمه

.. میکند

.. صدای پر صلابت قاضي قصر قلم را به ويرانه تبديل میکند

.. به نام خدا .. طبق مجآزات شماره ي -

.. تلو تلو میخورم .. چهار پایه زیر پایم میلغزد
 ... متهم مهسا فرجام فرزند فتح الله فرجام متولد -
 پدر و تهرانی از دور به سمت من می آمدند
 مقتول، عسل تهرانی فرزند حسین تهرانی متولد 5 - 70/6 ...
 ... چشمهای تهرانی به من دوخته شد .. پوزخند زد
 وکیل و برادر عسل .. کسی که سایه اش در این دو سال از زندگیم کم نمیشد .. مهرداد تهرانی .. وکیل پایه
 .. یک دادگستری تهران
 ... حکم اعدام مهسا تهرانی ساعت 4 صبح روز دوشنبه مورخه ی -
 .. چشمهایم را بستم
 ... صدای مرد دیگری در گوشم پیچید ... میگفت و من تکرار میکردم
 بسم الله الرحمن الرحيم .. اشهد ان لا -
 .. دیگر صدایش نبود.. نفس همراهی نمیکرد
 متهم حرفی برای گفتن نداره ؟ -
 زبانم به سقف دهن خشکم چسبیده بود.. فکم تکان میخورد اما صدایی نبود .. سرم را به علامت نفی
 ... تکان دادم .. آخرین قطره ی اشک در هوا معلق شد
 چهار پایه از زیر پایم کشیده شده بود
 .. سرش به سمت بالا پرتاپ میشود.. مثل گوشفندی که جان میدهد .. دست و پا میزند
 بدنش سرد و سرش داغ .. سیاهی مردمک چشمهایش غروب میکند و پشت پلک های خسته اش قائم
 ... میشود .. دهنش باز است و نیازمند اکسیژن .. دستهایش مشت است
 ... طناب دور خودش میچرخد و دخترک زجه میزند .. صورتش هر لحظه کبودتر میشود
 ... صدای اذان ، در تاریکی شب میپیچد ... مادرش از هوش رفته و برادرش خون گریه میکند
 .. الله اکبر دوم قاضی را وا میدارد به اسمان خیره شود
 ... صدای جیغ زن که از دور به سمت دخترک میدود توجه همه را جلب میکند

... بخشیدم .. بخشیدم -

همه هول شده اند ... قاضي و حامد به سمت دختر میدوند و زیر پایش را میگیرند .. زن دیگری به سمت دخترک میدود و طناب را با چاقوي برنده اش سر میبرد ... دختر نیمه جان روي زمین میافتد .. چند نفر به سمتش هجوم می آورند و روي قفسه ي سينه اش فشار می آورند ... مرد فریاد میزند

... شوک بدید -

صدای بلند نفسم در گوشم میپیچد ... نفسهایم بریده ، بریده و کوتاه است .. ماسک اکسیژن روي .. صورتم قرار میگیرد .. صدای حامد مانند زنگ خطري برایم نواخته میشود

مهسا ؟ -

.. گیج .. من مرده ام .. اما

دستهایم زیر گردنم حلقه میشود و صورتم را روي قفسه ي سينه اش میگذارد بوسه هایم روي ... پیشانی ام مکرر و متوالیست

... چشمهایم باز میشود .. اما باز هم سیاهی دنیا

.. هنوز بدنم سرد است

.. صدای مامان از پشت سرم می آید

.. یا الله خودت رحم کردی -

به چشمهای حامد خیره میشوم .. مردمکش پشت پرده ي اشک ، روي صورتم وول میخورد

... مهسا بخشیدن ... بعد از دوسال بخشیدن -

کف دستم را روي زمین تکیه دادم و نشستم .. سرم گیج میرفت .. چشم هایم تار بود .. مامان خانم

... تهرانی را در اغوش کشیده بودو هر دو گریه میکردند

.. صدای فریاد تهرانی ، بدنم را لرزاند

چیکار میکنی ؟ میخوای خون غسل پایمال شه ؟ میخوای اون دنیا یفتو بگیره و بگه چرا از خون من -

گذشتی ؟

کتش را روي زمین کوبید

د؟ چیکار کردی لا مصب؟ گذاشتی این عوضی دوباره ادم بگشه؟ گذاشتی خون چند تا عسل دیگه رو -

هم بریزه؟ گذاشتی چند تا مادر دیگه داغ دار بشن؟ تو چیکار کردی؟ این عوضی باید بمیره .. چرا

.. نمیفهمید؟ اون یه قاتله

.. نفس نفس میزد .. به سرعت سرش را به سمت برگرداند .. ترسیدم .. به بازوی حامد چنگ زدم

.. مثل گاو وحشی ، با گامهای بلند به سمت امد

... حرکاتش تند و شتابدار بود ... جلویم زانو زد و کاغذ و قلمی دستم داد

صدایش بلند بود .. انقدر که مردی تذکر داد

امضاش کن کثافت .. امضا کن -

.. هنوز گیج بودم .. به چشمهای پدر که حال بالایی سرم ایستاده بود خیره شدم

چشمهایش خالی از هر احساسی بود

.. پدر - امضا کن

حامد با عصبانیت گفت

این چیه بابا؟ -

.. تو خفه شو حامد -

.. حامد از کنارم بلند شد و به سمت پدر رفت

تهرانی کاغذ را به صورتم کوبید و دوباره گفت

امضا کن اشغال ، امضا کن -

... دستهایم میلرزید .. پدر گفت امضا کن .. پس میکنم

... دستهای خاکی ام را بالا اوردم و امضا کردم

صدای فریاد حامد ، باعث شد قلم از بین انگشتانم فرار کند

امضا نکن -

گیج بودم و صداها گنگ

با یک حرکت به سمت پدر برگشت و یقه های اخوندی اش که تا دگمه ی اخر بسته بود را در مشتش

.. گرفت

تو چطور تونستی اینکارو کنی؟ اسم خودتو میذاری پدر؟ تو چیکار کردی بابا؟ -

پدر با عصبانیت دستش را دور مچ حامد قفل کرد

چیکار میکردم؟ دختری که ادم میکشه رو چطور بیارم تو خونه ی خودم؟ از کجا معلوم فردا خودم-

.. بکشه

... نامرد اون دخترته -

.. دخترم بود .. اما حالا دو سآله نیست -

دستهایی حامد را هل داد و با گآمهای بلند از ما دور شد ... قاضی دفتری به دست داشت ... یا لبخند به

... سمت ما آمد .. کاغذ ها توسط مادر غسل و من امضا شد

دست کمی از یک احمق نداشتیم .. چه شد؟

مگر اعدام نشدم؟ مگر ادم نکشته بودم؟ مگر من نبودم که خفه میشدم؟ پس چرا همه را میبینم؟

پس چرا صدای نفس هایم را میشنوم؟ چرا مادر، خانم تهرانی را در اغوش گرفته؟ چرا حامد فریاد

میزند؟

امضا هایم برای چیست؟

دیوانه شده بودم ... قلبم هنوز میکوبید .. سرم به دوران افتاده بود... قلبم تیر کشید .. بیحال شدم و آرام

... روی زمین افتادم

... ساک کوچکم را در دستانم جابه جا میکنم .. گوشه ای از پیاده روی تنگ وباریک می ایستم

.. چشمهایم را به ماشین هایی که با سرعت از کنار هم سبقت میگیرند خیره میشود

... بی حوصله ام .. روی دیوار خاکی و فرسوده لیز میخورم و مینشینم

... کف دستم را روی سنگ ریزه های اسفالت میمالم .. پوستش میسوزد و گزگز میکند

... بینی ام میخارد

.. سرم را به دیوار تکیه میدهم

... کسی دنبالم نیآمده

گوشه ی پوست ناخنم را به دندان میگیرم

.. وحشیانه میگنمش ... تند، تند، و بی وقفه

... میگم پوستش را در هوا فوت میکنم

.. به انگشتم نگاه میکنم .. پوست صورتی و صیقلی اش اشکار شده
 کسی دنبال نیامده؟ پس حامد کو؟
 ... سرم را از دیوار دور میکنم و مجدد به سطحش میکوبم
 ... لب هایم را باد میکنم .. من عقد کرده ام
 .. بادشان را در فوت میکنم
 .. هنوز در مغزم نمیگنجد، عقد با مهرداد تهرانی
 .. کف دستهایم که سنگریزه اویزشانش است را روی صورتم میگذارم
 آن همه تنفر را چگونه میخواهد تسکین دهد؟
 مگر پدر نمیدانست؟ چرا ان عقدنامه را امضا کرد؟ چرا برای بار دیگر نبود ذره ی احساس پدرانه در
 وجودش را، به صورتم سیلی زد؟
 .. دست راستم را مشت کردم و روی پیشانی ام ضرب زدم
 .. چرا ان کاغذ را نخواندم؟ چرا کور، کورانه امضا کردم
 .. تهرانی شکنجه ام میدهد .. خودش، در گوشم گفت
 با صدای کشیده شدن لاستیک های ماشین سرم را بلند کردم .. پرشیا ی سفید رنگی روبرویم ایستاده
 ... بود
 .. به سر نشینش خیره شدم
 اه از نهادم بلند شد
 تهرانی بود .. آمده بود که چه؟
 .. به خودم تلنگر میزنم .. همسرشی
 من؟
 .. من ازدواج نکردم
 : شیشه را پایین کشید .. صدایش بم و مردانه بود .. با لحنی بی تفاوت گفت
 !! سوار شو -

.. بدون کوچکترین تاملی، دسته ی پوسیده ی ساکم را در مشت چپاندم و به سمت ماشین گام برداشتم

... در عقب را باز کردم

20

.. قبل از اینکه سوار شوم به سمت امد

به تندي ساك را از دستم گرفت

.. فقط خودت سوار شو !! نه اشغالات -

.. ساك را به طرف جوب پر ابي كه اشغال ها در ان شناور بودند ، پرت كرد

.. لال شده بودم

چرا وايسادي ؟ -

.. سرم را تكان دادم .. اين يعني هيچي ، يعني نميدانم

.. بازويم را در چنگش گرفت و من را به داخل اتومبيل هل داد

.. دستم را روي بازويم گذاشتم .. درد گرفته بود

.. ماشين حرکت كرد

.. خودم را به در چسبانده بودم

همه چيز براي من واضح بود .. دو سالي بود مهرداد را ميشناختم ... كسي كه از هر راهي استفاده كرد ، تا

.. بالاخره اعدام كند .. اما نشد

.. اتفاقات انقدر سريع و بي وقفه افتاد كه توان هضم كردنش را نداشتم

.. سرم را به شيشه ي ماشين تكيه دادم

دستش را در جيب شلوار لي اش كرد و دست كليدي را دراورد... كليد مستطيل شكلي را بين انگشتش گرفت و

.. در قفل ، چرخاند .. در با صداي ”تق“ باز شد .. با دست در را هل داد ... گوشه اي ايستاد تا اول من وارد شوم

.. دستم را به سمت بند كفش هاي كتاني را برودم و دانه ، دانه بازشان كردم

.. با كوبيده شدن چيزي به كمرم ، نفسم بند امد .. بلافاصله به سمت خانه پرت شدم

... همانطور كه روي زمين نشسته بودم ، لنكه ي كتاني ام را در اوردمو به سمتش پرت كرد

21

کفش چرخید و به پاچه ی شلوارش اصابت کرد ... با خشم گفتیم
هو ی ! چته گوساله ؟ -

... یکه خورد .. معلوم بود ، با من و لحم آشنا نبود و من بیشتر
... نگاه گذرای به پاچه ی شلوار خاکی اش انداخت و در را محکم کوبید
چشمهایش را تنگ کرد
چی گفتی ؟ -

.. به تنه پته افتادم

.. م .. ن -

.. به سمت گام برداشت ... پایش عقب رفت و با شدت به پهلویم کوبیده شد
.. از درد ، بدنم جمع شد

.. جلویم زانو زد و از پشت سر ، موهایم را در چنگش گرفت .. سرم به عقب خم شد

اتفاقا خوب شد خودت شروع کردی ، دنبال یه بهونه بودم .. مرسی مهسا خانوم -

.. همزمان با تلفظ آخرین کلمه اش ، دستش را بلند کرد و روی گونه ام فرود آورد

فشار انگشتانش روی موهایم بیشتر شد .. دستانم را دور مچ دستش حلقه کردم و با صدایی که از درد
میلرزید گفتم

... تورو خدا !! موهایم تو رو خدا -

.. از موهایم ، سرم را تکان داد ... صدایش از پشت دندانهای قفل شده ، پر از قیض و حرص بود

عسل هم التماس کرد ؟ -

به چشمهای به خون نشسته اش ، چشم دوختم

ها ؟ عسل منم گفت ؟ التماس کرد ؟ تو چیکار کردی ؟ کشتیش ؟ رحم نکردی ؟ -

صدایش بالا رفت

هان کثافت ؟ تو کشتیش ؟ تو عسل منو کشتی ؟ -

دندانهایم را روی هم فشار دادم بلکه از درد پوست سرم کاسته شود ... با چشمهایم التماس میکردم .. ای

.. کاش میفهمید .. عسل را من نکشتم

.. بلند شد ، اما هنوز موهایم در مشتش بود .. به سمت اتاق راه افتاد

.. جیغ بلندي زدم ... احساس کنده شدن دانه ، دانه ي موهايم را خوب میفهمیدم

جیغ دیگری زدم .. مثل ساواکي ها، کشان،کشان ،مرا به سمت اتاق برد .. پاهایم را روی زمین میکوبیدم اما .. فایده اي نداشت

.. به گوشه ي اتاق پرت شدم

... کف دستهایم را روی سر گذاشتم ، میسوخت

.. خواستم فریاد بزنم .. بگویم که من در قتل عسل ، تقصیری ندارم ... اما امانم نداد

.. با یک حرکت ، کمر بندش را در آورد و دور دستش حلقه کرد

.. خودم را به دیوار فشردم

.. ساعدم را روی سرم گذاشتم

.. تورو خدا نه !! نزن .. تورو خدا نزن -

.. انگار کر بود .. ضربه ي اولش روی کمرم فرود آمد

... رمق از جانم رفت

.. ضربه هایش ، پی در پی بود

... رحم نمیکرد

تلویزیون را روشن میکنم .. صدای ونگ ونگش مثل همیشه ، چون بادی ، اعصاب خورد شده ام را ... پراکنده میکند

... مهرباد با گام هاي آرام ، لیوان به دست ، به سمت می اید

.. رویم را برمیگردانم

دوباره تنت میخاره ؟ -

.. اخرین سلاح گرمم

.. بغض

.. لیوان را روی عسلي میگذارد

.. به سمت کاناپه میرود و رویش ولو میشود .. همراه با فنر ها ، آرام، آرام بالا و پایین میرود

... بعد از 2 ماه ، دست کمی از یک جسد ، که بوي گند؟ ترشیدگی و تعفن میدهد ندارم

.. بآ بدني که هر شب ، زیر مشت و لگد ، ورز داده میشود

.. بآ موهايي از ته زده

.. چشمهايي متورم و قرمز

.. لبهايي پاره و بریده

... و ناخن هايي شکسته

.. بوي گند شلوارم ، یاد اور شهبائي بود ، که شب ادراي هاي زري مسبب خنده هايمن میشود

حال ، حال و روزم بهتر از زري نبود ديگرکنترول جسمم ، از دستم بيرون رفته است .. هر وقت دلش

... ميخواهد زار ميزند، داد ميزند، خودزني ميکند و خودش را خيس

صداي مهرداد ، به در پوسيده و فرسوده ي مغزم ميکوبد

.. اب قندتو بخور -

اشکهاييم ، همگام و همراه بآ خوني که از پيشاني ، سراريز شده است ، روي کتف کبدم ، چکه

..ميکند

... چشمهاي مهرداد هم متورم است

... غيغب ام مثل هميشه حامل بغض است

..مهرداد ، ساعدش را روي پيشاني ميگذار

من - چرا اينقدر حيواني ؟

.. چون تو باغ وحش زندگي ميکنم .. بايد هم وحشي باشم ، وگرنه خورده ميشم -

.. اما يه روزي ، ريز ترين و بي آزار ترين موجود، ذره ، ذره ي وجودتو نابود ميکنه -

.. مطمئن باش ، قبل از اون زمان لهش ميکنم .. همونطور که عسلم رو له کرد -

از زدنم چي ؟ خسته نميشي ؟ -

.. تشنه تر ميشم -

اما تا کي بايد سيرابت کنم ؟ -

.. تا زمانیکه تموم شي -

.. اونوقت خودت هم تموم ميشي -

! مهم نيست -

چشمه‌های کبودم را بستم و سرم را به مبل تکیه دادم ... فکر کردم .. به این دو ماه ، به اینکه چقدر .. سخت گذشت

... به دو ماهی که به جسم و روح صدمه زد .. بیمارم کرد

... دو ماهی که حتی باسلام کردن ، کتک میخوردم

دو ماهی که زیر مشت و لگد های وحشیانه اش ، تنها دندان به لب می‌گرفتم تا نکند صدایم بلند .. شود و با دستهای خفه ام کند

.. دو ماهی که غذایم ، ته دیگ های سیاه و بی روغن و تلخ بود

... دو ماهی که خودم را خیس می‌کردم

... دو ماهی که عصبی بودم .. ناخن می‌جویدم ، موهایم را میکندم و گاهی سرم را به دیوار می‌کوبیدم

شبهایی که ، با ماسک های ترسناک ، تاریکی شبم را به جهنم تبدیل می‌کرد بعد ، قهقهه هایم ، که

... دیوانه ترم می‌کرد

.... روز و شبهایی که کفر می‌گفتم و به بود و نبود آنچه هست لعن و نفرین می‌فرستادم

.. ساعتی که ، به سرامیک های لخت با شریان های خون من ، خیره میشدم و زار می‌زدم

دو ماه دیگر از عمرم ، جسمم و روانم سوخت و هنوز منتظرم .. منتظر شاید کمی نور و امید ، اما

... انگار از خورشید خیلی دورم

... حال ، دو سال و دو ماه شد ، که به خاطر آنچه نگردد؟م ، تاوان پ؟س میدهم

دلم برایش میسوزد .. حداقل من میدانم گناهی ندارم .. اما او چی ؟

هر روز ؟ بیش از پیش بار مکافاتش را فزون میدهد .. مکافات هایی ، که حال ، پشت پرده ای از تنفر

پنهان اند .. کافیهست این پرده پاره شود ، تمام بی گناهی هایم دامن گیرش میشوند .. تمام زخم

.. هایم دهن باز میکنندو زندگی اش را میبلعد

با صدای فریاد هایی از کوچه ، به سرعت سرم را از مبل جدا کردم و به مهرداد که حالا نیم خیز ، به

.. صدا گوش می‌کرد خیره شدم

.. این دعوای همیشه بدنم را می‌لرزاند ، اما از تماشايش ، لذت خاصی ، سراسر وجودم را ، سلطه می‌کرد

مهرداد به سرعت از روی کتاپه بلند شد .. انگشت اشاره اش را با حالتی تهدید امیز بالا آورد و رو به من گفت

پاتو پایین نمیداری .. وگرنه قلمش میکنم -

.. قبل از اینکه واکنشی نشان دهم ، از خانه خارج شد

منظورش را نفهمیدم .. چرا باید از خانه خارج شوم ؟

دستم را به ، پشتیبه میل گرفتم و بلند شدم .. با گام هایی اهسته و باز باز ، به سمت پنجره ی

.. اشپزخانه رفتم ... پرده ی حریری ، زیتونی رنگش را کنار زدم و پنجره را باز کردم

.. سرم را بیرون انداختم و دنبال صدا گشتم

... دو نفر باهم در گیر شده بودند

صدایشان گنگ بود .. گوش سپردم

پدر سگ با خواهر من چیکار داری بی ناموس ؟ -

!! خفه شو .. اول از همه ناموس منه -

... پاهم را به بدنه ی یخچال چسباندم و خودم را به جلو هل دادم، تا قیافشان معلوم شود

.... تا کمر بیرون از پنجره بودم

کمري مشكي رنگي ، جلوي ساختمان پارك بود

کمري مشكي ؟ ماشين حامد بود ... صدا هم همینطور

... یا ابالفصلي گفتم و از پنجره دور شدم .. دور خودم میچرخیدم .. چادر نبود

.. از چادر سر کردن گذشتم ... پاهایم درد میکرد ، اما با سرعت میدویدم

... در را باز کردم ... دمپایی پایم نکردم

پا برهنه ، با موهایی از ته تراشیده شده ، بدنی کبود که با داشتن استنین کوتاهم بیشتر به چشم می

.... امد ، پله ها را دو تا یکی پایین میرفتم

.. نیاید سر ، حامد بلایی می امد

... در ورودی سنگین را به سختی گشودم

... وسط کوچه پریدم

... به سمت حامد و مهرداد که گلاویز هم بودند خیز برداشتم و خودم را بینشان انداختم

.. بلافاصله حامد از مهرداد دور شد

... از گوشه ي ليش خون مي امد

.. گامي به عقب برداشت ... با چشماي اشكين ، مرا از زير نظر ميگذراند

... لبهايش تكان ميخورد اما چيزي نميگفت .. سرش را تكان داد و چشمايش را باز و بسته كرد

... نگاهش از روي پيشاني خوني ام به دستهاي كبودم ،س؟ر خورد

... من هم ايستاده بودم .. پا برهنه و زار

مهرداد دستم را از پشت كشيد و با عصبانيت گفت

.. گمشو خونه -

.. با تلفظ اخريين كلمه اش ، مشت حامد توي صورتش كوبيده شد

!بيناموس كثافت ، با خواهر من چيكار كردي ؟ -

.... روي سينه اش نشسته بودو با مشت به صورتش ميكوبيد

... مهرداد سعي داشت مهارش كند .. اما حامد مثل شير زخمي ، فرياد ميزد و مشت ميكوبيد

.. نگاه هاي سنگين راز لاي پنجره ها و پرده ها ، حس ميكردم

به سمت حامد دويدم .. به بازويش چنگ زدم ، اما انقدر حرركات دستش تند بود كه محكم، روي باسن

.. زمين خوردم

.. مهرداد به سختي ارنجش رابلند كرد و به پهلو ي حامد كوبيد

... تمام جانم در رفت

دست و پايم ، از گرسنگي و درد ميلرزيد ... عرق ، فرق سرم را شكافت و روي صورتم جاري شد ..نفس

،نفس ميزدم..بريده بريده ...متقاطع

... مهرداد ، از زير حامد بلند شد

... حامد زانو زده بود و صورتش ، ازفرت درد كبود شده بود

... جنبه نداشتم ، جنبه ي ديدن ، حال زار حامد را نداشتم

.. چهار دست و پا به سمتش رفتم ... سنگريزه هاي اسفالت ، زانويم را مييريد

... حامد سرش را بلند كرد ... رد اشك روي گونه اش ، جا خشك کرده بود

.. مهرداد ، نفس های بلند میکشید

.. هیچ کدام به وضعیتمان ، حتی اندکی فکر نمیکردیم

حامد پیشانی اش را روی زمین گذاشت ... شانه های میلرزید

چرا نمیتونم از خواهرم محافظت کنم ؟ چرا باید اینطور بشه ؟ لعنت به من .. اون بی شرف با تو چی -

کار میکنه مهسا ؟

... کف دستش را روی زمین گذاشت و خودش را بلند کرد

خودم را نزدیکش کردم ... دستهای کیبوم ، دور گردنش حلقه شد ... سرم را در گودی گردنش فرو

... بردم ... حامد تکیه گاه من بود ... نباید میلرزید ... نباید میگریست .. نباید میبخزید

.. مردانه گریه میکرد

مهسای من ، موهاات چی شد ؟ -

.. بغض امانم را بریده بود ... چانه ام میلرزید

چرا بدنت کیبوده ؟ چرا لبآت بریدست ؟ چرا چشمتا قرمز ه ؟ -

با اندک جانی که داشتم گفتم

!خوردم زمین -

من را از خودش دور کرد و بازوهایم را در دستانش گرفت ... به چشمهایم زل زد

... دروغ میگی که شرمنده تر نشم ؟ من خاک بر سر هیچ کاری برات نکردم ... من خاک بر سر -

.. من خاک بر سر

... محکم روی سرش کوبید

.. دستش را گرفتم

... من که جز تو کسی رو ندارم ... گریه نکن حامد -

... نگاه ها ، از پشت پرده و شیشه های دودی ، هر لحظه سنگین تر میشد و کمرم را خم تر میکرد

همین نگاه ها ، چه از روی دلسوزی و چه از تمسخر ، له میکند .. نابود میکند .. زمین میزند .. کمر

.. میشکند

از همین نگاه هآ بود ، که اسمم را خط خطي کرد ... تقصير همین نگاه هآ بود که اسمم ، از لابه لاي شناسانه ي حاج فتح الله خدا شناس ، ليز خورد و زمين افتاد .. زميني هزاران نفر لگد مالش ميکنند و اين من بودم که له شدم و فریاد نزدم .. فریاد ، از ترس اینکه ، باري دگر ، تینر ، صحبت هآي ... زنان احمق و مردان هرز شوم

مهرداد با گامهائي بلند به سمتم امد ... بازويم ، بين انگشتانش ، باري دگر ، طعم ، تلخ ، درد را تجربه .. کرد

.. رو به حامد کرد... خون به صورتش دوید ... نگاهش پر از غم بود .. پر از تلخي ، پر از افسوس صدایش بغض داشت اما همچنان محکم بود د

خواهر تو بغل کردي که چي بشه ؟ بگي دوستش دارم ؟ بگي براش ميميرم ؟ نميخواه گريه زاري کني - بدبخت ... تو آگه مرد بودي ، همون روز اول نميذاشتي مهسا بيافته دست من .. مگه بهت نگفته بودم ميکشمش ؟ پس چرا نيومدي ؟ چرا لعنتي ؟ به والله منتظر بودم ... بايد ميومدي ... مگه نميدونستي من حيونم ؟ چرا خواهر تو نجات ندادي ؟ بايد منو ميکشتي .. بايد سرمو ميبريدي ، بي غيرت .. حالا اومدي که چي ؟ خيلي دير شده .. همونقدر دير رسيدي که من به غسل رسيدم .. وقتي رسيدم مرده بود ..خواهر ... تو هم مرده

.. از بازويم ، تکانم داد ... تعادلم بهم خورد ... پاهایم سست شد ... مهرداد کمرم را گرفت تا نيافتم .. ديدي ؟ خواهر تو هم مرده .. 1 ماه ميشه که مرده .. تو که غيرت داري .. تو که ميدوني ناموس چيه - ميدوني خواهرت ديونه شده ؟ ميدوني سرشو به ديوار ميکوبه ؟ ميدوني شبا فریاد ميزنه ؟ هآن اقاي با غيرت ؟ ميدوني ؟ تو هم مثل من بد بختي .. تو هم بيچاره اي .. بي غيرتي ... تو هم مثل من دير رسيدي تو نبايد ميذاشتي به خواهرت حتي دست بزني .. بايد منو ميکشتي .. بايد گردنمو گوش تا گوش ... ميبريدي ... مهسا هم مثله غسل ، تکيه گاه نداره ... تکيه گاشون يه مشت کاه بود ... کاه بود و فکر .. ميکردن کوهه ... من حتي نتونستم خواهرمو بقل کنم .. نميدارم تو هم اين کارو کني ... نميدارم .. خيلي دير شده

.. حامد دو دستش را روي شقيه هآيش گذاشته بود .. مثل بمبي که ثانيه هآي اخر منفجر شدنش است کف پايم ميسوخت .. حرکت مورچه هآ را روي پايم حس ميکردم ... بدنم ميلرزيد .. انقدر که پاچه .. هآي شلوارم ، بهم ميخورد

... حامد منفجر نشد ... حرفه‌ای مهرداد خنثی ی؟ش کرد

... اشک هایش بی محابا ، روی گونه های افتاب سوخته اش ، مریخت

من بی غیرتم .. من بی شرفم ... من بدبختم .. درست ... ولی تورو به روح عسلت ، از ناموس من -

حمایت کن .. نامرد ، مهسا فقط 21 سالشه .. به قران بچست .. نذار تو این سن اسیب ببینه .. تورو

.. به روح پدرت قسم .. نذار بیشتر از این شرمنده شم .. کاری نکن ، نتونم تو روی خواهرم نگاه کنم

تو رو به عزیزت قسم ... نذار بی غیرت تر شم .. من به خاطر ابروی بی ارزش بابام پآ پیش نداشتم

تو ابرومو نبر ... امروز از همه چیز گذشتم نذار مهسای من اینطور بمونه .. د؟ لامصب ناموس تو هم..

هست .. نذار بار دیگه شرمنده ی خودت شی ... مهسا هم ناموسته لامروت

... من به مهسا نگاه هم نمیکنم ، چه برسه -

اسمش تو شناسنامت هست یا نیست ؟ هان ؟ پس زنته .. پس ناموسته ... به والله گناهه ... وجدان -

نداری ؟ خدا نداری ؟ پیغمبر نداری ؟ مهسارو سالم بهت دادیم نامرد ... مردونگیت همین قدره ؟ ته کشید

... مهرداد ، خودت میدونی .. میتونیم شکایت کنیم .. ولی به خاطر فتح الله ...

حرفش را قطع کردو سری تکآن داد

به خاطر ابروشه ... چون اونم بی غیرته .. چون اونم اعتبار تو بازار رو به تن کبود دخترش ترجیح -

میده .. فقط ازت یه چیز میخوام .. تورو به روح خواهرت ، مهسای منو اذیت نکن .. به مولا بچست ... این

!سختی ها هنوز زوده براش .. تورو به اونی که میپرستیش قسم ... نذار جلوش رو سیاه شم ... نذار

به سرعت اشکهایش را ، با پشت دست پاک کرد .. لحظه ای به چشمهای اشکبار مهرداد خیره شد و

بدون ریز نگاهي به من سوار ماشین شد و رفت

.. یکی از دستهایم ، به پشت تی شرت مهرداد ، گره خورده بود ... که نیافتم .. که زانو نزتم

باید وسط خیابان مینشستم و به حال این روزهایم ، زار میزدم ... انقدر که سیل اشکهایم دنیا را ببرد

... و قیامت کنم

از همه دور شدم .. همه پ؟س؟م زدند .. همه پشت کردند به دختری که هنوز گامهایش میگذرد .. مثل

... کودکی نو پا در جامعه ... هنوز سست است ... هنوز خام است
... اما همه ، با گامهای محکمشان از من گذشتند و پختگی شان را به رخ کشیدند
فتح الله ، کلمه ی پدر را ، برای همیشه به پست ترین پوشه ی مغزم ، منتقل کرد ... پدر برایم دوا
... نبود ، درد بود ... دردم از عقاید تندش بود
اما مجبورم باشم ، باشم و اهالی این شهر را ببذیرم ، با تمام بدی و خوبی هایشان ... مجبور بودم ،
... چون ب؟ر خورده بودم در این جماعت بی قلب
... ب؟ر خورده بودم میان این همه خدانشناس
... صدای ضعیف بسته شدن پنجره ها ، خراش دیگری بر جگر پاره ام زد
... مهرداد به سمت در ورودی رفت .. در را باز کرد و منتظر من ماند
. خسته و زخمی تر از همیشه گام برداشتم

!شالم را روی سر گذاشتم پَخ بود .. پست تر از لوت و آن یکی که نمیدانم چه نام دارد
نه ک؟رم، نه رژی ، نه ریمل و نه هیچ کوفت و زهر ماری که به خودم بمالم تا کمی کبودی ها و بر
امدگی های صورتم را مدفون کنم
... چاره ای نبود ..
شاید باید دلش را به رحم می اوردم، بلکه کمی با پسر دیوانه اش صحبت کند ، تا مننه مفلوک را به
... حال خود بگذارد ... شاید
..لبخند زدم .. از همان لبخند هایی که ، سنگ را اب میکند
... با گامهایی نا مرتب از اتاق خارج شدم
... خانم تهرانی ، روی مبل نشسته بود و با خودش چیزی میگفت
با صدایی رسا گفتم
چای میخورید ؟ -
.. از حرفم پشیمان شدم ... چای نداشتیم .. اصلا جز آب چیزی نداشتیم
... نه ، بیآ بشین -

...میترسیدم .. از اینکه او هم ؛ غم مرگ عسلش را سر من خالی کند
سعی کردم فاصله ی بینمان کم نباشد .. خودش فهمید ... بغض کرده بود و صورتم را از نظر میگذراند
... لبهای جمع شده اش هر لحظه ، فشار بیشتری به هم وارد میکردند ...
میزندت ؟ -

... سرم را پایین انداختم .. اون مرا نمیزد .. میکشت

سرتو بلند کن ، مهرداد من میزنه ؟ -

چاره ای نبود جز گفتن

بله -

بغضش ترکید ، ارام میگریست ... جای او بودم ، موهایم را میکندم .. برای من ، گریه ، خیلی کم
... است

خدایا منو ببخش ، خدایا من چیکار کردم ؟ عسلم که هر شب با چشم های گریون بیدارم -

!! میگردو نادیده گرفتم ؟ خدایا منو ببخش... به خاطر تربیت مهرداد منو ببخش ... ای خدا!!!

... مسخ و متحیر به حرکاتش چشم دوختم

...حتماً او هم مثل مهردادش ، دیوانه و غیر قابل پیش بینی ست

... دیشب

در هارا قفل کرد و بیرون رفت .نه کتک، نه فریاد و نه حرفی ... باید خوش بین باشم که حرفهای حامد ،
شاید چیزی در قلب سنگی اش فرو کرده ... تنها ، امید وارم ، این خوش بینی مثل همیشه ، کار دستم ندهد
..

خانم تهرانی که حال مثل ابر بهار میگرید ، سرزده آمد و من کاری جز خوش آمد گویی از دستم بر
نمی آمد ... زیر لب چیز هایی میگفت .. مهم نبود .. فقط میخواستم ، هر چه زود تر ، رحمت عالی را کم
... کند

32

.. از تهران و تهرانی هایش متنفر بودم

!! من میدونم تو مقصر نیستی -

... سرم به علامت تاسف تکآن دادم .. اما برای خودم

همون روزي که انداختيمت زندان ... خوابم اشفته شد .. پريشون شد .. تو مقصر نيستي؟ تو عسل منو -
نکشتي؟ نه؟

به چشمهاي اشکبارش ، چشم دوختم ... چقدر بي رحم ... بعد از دو سال و دو ماه ، تازه به دنياي تعبير
خوابهايش آمده .. اما چه سود؟

.. نگو مقصر نيستم که من ميميرم .. شرمنده ميشم .. شرمنده ي خدا ميشم -
... به ليهاهيم خيره شده بود

دقيقا ، دو سال و دو ماه پيش بود ... جلوي پاتون زانو زدم .. گفتم مقصر نيستم .. به خاطر داريد؟ -
.... دستهايش را جلوي صورتش گذاشت .. با صدا گريه ميکرد

... به مبل تقيه دادم ... ستون فقراتم سوخت ... منصرف شدم و دوباره سيخ نشستم
تقصير من بود ... هي گفتم عسل يه چيز ديگه ميخواد .. براش قران خوندم ، به محک کمک کردم ، -
.. نذري دادم ، اما نشد .. عسل من هنوز بيقرار بود .. هنوز درد داشت ، هنوز نفس نفس ميزد
... جلويم زانو زد .. ، به صورت گردو تپش خيره شدم

تو رو به خدات قسم ميدم .. همه چيز رو خودم درست ميکنم ... خودم يه وکیل ميگيرم .. مياقتم دنبال -
کارات ... هر کاري بگي انجام ميدم ، کنيزيتو ميکنم .. فقط شکايتمو نکن .. پيش خدا شکايتمو نکن
مهردادمو عاق نکن ، من فقط مهرداد رو دارم ... به تنهاهيم رحم کن .. به بي کسيم رحم کن ... پيش خدا..
! شکايتمو نکن .. مهسا جان ، رحم کن
..سرد تر از هميشه ، لبخند زدم

... صدای فریاد و ناسزا ها در سرم مپیچد

33

دستم را به ميله ي ، کنار اب سرد کن ميگيرم ، قلبم ميکوبد ، گوش هايم ، جیغ ميزنند و دهانم خشک
... است

.... بغضم را قورت ميدم ، پره هاي بيني ام ، به تند ي تکآن ميخورد
.. شال سياه و سفيدک زده ام ، رو ي شانه هايم مي افتد ، براي روحم ، سياه پوشيدم
... امروز ، براي باري ديگر تمام ميشوم

اسفالت داغ و سوزان است ... سنگریزه ها ، در پوستم فرو میروند ... پیشانی ام، روی اسفالت فرود می آید

...

.. میسوزد

اما نه به اندازه ی دلم ... دلی که فقط میسوخت و مرحمش ، دیدن لبخند های مادرم بود ، اما حال ،

.. دیدن لبخند های ، پر سوزش ، میسوزاند و میبرد

.. تاوان گدام گناهم ، اینقدر سخت است ؟ اینقدر بی رحمانه است ؟ من مُردم؟

خدایا ! بس نیست ؟

اشکهایم میریزد ، اما نه روی شانه های ، خسته ی پدرم ، روی اسفالت ، سخت و داغی که ، حرارت

.. اشکهایم را ، چند برابر ، به صورتم سیلی میزند

... مهرداد فریاد میزند ، بلافاصله جیغ

... بمیرند

.. حامد ، مادر ، پدر ، همه شان بمیرند

... تمام ادم ها بمیرند

... حداقل مهلت دهند ، ثانیه ای با خدایم حرف بزنم

.. با صدای "سیلی" سرم را بلند کردم

.. سنگریزه ها به پوست پیشانی ام چسبیده اند

.. دست مهرداد روی صورتم بود

.. مهرداد ، از پدرم "سیلی" خورد

.. حتماً برای اینکه ، چرا مهسا ، چادر ندارد ؟ یا چرا شالش عقب رفته ؟ جز این نباید میبود

مهرداد خواست چیزی بگوید ، که خانم تهرانی جلوی دهنش را گرفت

34

.. خفه شو مهردا چیزی نگو .. تورو خدا چیزی نگو -

... دستهای مشت شده اش ، نشاتم داد ، این سکوت ، ادامه دار ، نخواهد بود

با عصبانیت دست مادرش را پس زد و با غیظ ، در چشمهای پدر تیز شد

اینکه میگم دختر تو به ریش من بستنی سیلی میزنی ؟ -

.. بلافاصله ، سيلبي دوم ، سرش را به سمت ديگر ، معطوف كرد
 ... انگشت سبابه اش را ، با حالت تهديد بالا آورد و در هوا تكان داد
 .. نميذارم دخترمو اواره كني -
 حرفش مثل پتكي ، در سرم كوبيده شد ... اواره ؟
 ... كف دستم را ، روي زمين گذاشتم و بلند شدم ... سر ها ، به سمت من چرخيد
 ... چرا اواره ؟ مگه خونه ندارم ؟ مگه پدر ندارم ؟ مثل همه .. ميرم خونه ي بابام -
 ... حامد ، كه مادرش جلويش را گرفته بود فرياد زد
 ازت شكايت ميكنم بي پدر ... ميندازمت زندان كثافت -
 پدر - خفه شو حامد
 چرا خفه شم ؟ خواهرمو نابود كرد ... من خفه شم ؟ تا حالا نتونستم كاري كنم اما از اين به بعد ميكنم -
 .. مهسا رو ميارم پيش خودم ... اصلا ميبرمش يه جاي ديگه ، به هيچ كدومتون هم نياز ندارم ...
 ... مهسا نميتونه از شوهرش شكايت كنه -
 چشمهايش را به من دوخت .. با لحن ي بد و استفهامي گفت
 ... !ميتونه؟! -
 .. دستم را جلوي دهنم گذاشتم .. تحمل اينقدر بي حرمتي براي شانه هايم ، خيلي سنگين بود
 ... اشكهايم ، بي اجازه روي گونه ام ليز ميخورد
 شوهر ؟ بابا تو به مهرداد ميگي شوهر ؟ ميدوني شوهر يعني چي ؟ يعني كنارت باشه ، تو غم و شادي باشه -
 ... پيشت .. دلداريت بده
 .. مهرداد هم شوهرته -

35

... صدايم را رها كردم
 د نيست لا مصب .. نيست چرا نميفهمي ؟ 2 سال بي گناه منو انداختن زندان ، قلبت به درد نميآد ؟ -
 .. مهسا ، با من بحث نکن -
 ... با تمام وجود فرياد زدم
 چرا بحث نکنم ؟ نامرد ! دختر تو بي گناه انداخت پشت ميله هاي زندان ، بابا تو رحم نداري ؟ دل نداري ؟ -

چیکار کنم؟ اجازه بدم شکایت کنی و بعد خودت بد بخت شی؟ +

... طلاق میگیرم .. میام پیشت -

... رنگش سفید شد

زن باید پیش شوهرش باشه -

.. از کوره در رفتم .. به یقه اش چنگ زدم

- مآه بودی ببینی چطور کتک خوردم؟ 2 ماه دیدی چطور شکستم؟ دیدی چطور خورد شدم یا تو 2
مسجد نماز شکر میخوندی؟ هان؟ اسم خودتو میداری پدر؟ با دیدن صورت زخمیم دلنت نمیسوزه؟ قلبت
درد نمیگیره یا فقط بلدی برای بچه ی مردم غصه بخوری؟ نآمرد! تو برام پدر نبودی برای همه
دوست بودی، برای من دشمن .. چون هنوز عقیدت همونه، اینکه دختر باید زود شوهر کنه .. باید تو خونه
... بمونه .. نباید درس بخونه چون فایده نداره .. چون دوباره باید بره بچه بشوره .. چون نخواستم بشم
چون نخواستم عقب مونده بمونم بی رحم شدی؟ چون خواستم درس بخونمو فردا بچه نشورم از من بدت
میاد؟ ها؟ کجای این رفتار ها غریبه؟ مامان من غریبه؟ خودش بهم گفت درستو بخون مثل من خاک بر
سر نشی ... اینکه چقدر غاز میداری کف دستش و میگی خرج خونت؟ اخر ماه، هم دعوا که چرا پول کم اومد
؟ من دیدن خانومآرو، هیچ کدوم غریبی نبودن ... سهم زن از دنیا فقط همینه مومن؟ اینکه برم کلاس
ورزشی داد و بیداد داشت؟ ورزش فقط واسه مرداس؟ چرا؟ تفریح فقط واسه اقایونه؟ زنا باید بمیرن؟ پس
مردا چیکار میکنن؟ تفریحات و همه چیزشون به راهه اما زنا نه .. بیرون بخوان برن، چهار تا توله سگ به
دمشون بستست ... بابا! عقاید تو ماله حجره .. تو به درد این نسل نمیخوری .. چون دیکتاتوری... چون میدونید
.. آگه زنا تحصیل کرده باشن، خیلی کار هارو نمیتونید انجام بدید ... درد من زخمآی صورت و بدنم نیست
زخمآی دلمه .. نمیفهمی، چون نمیدونی آگه بی پشتوانه باشی، چقدر درد داره .. من با مهرداد زندگی میکنم
بذار دوباره کتکم بزنه .. 2 سال زندان نوش جونم .. اصلا باید اعدام میکرد ... بابا! من میسازم .. چون ...

36

.. خانومم .. همیشه و همه جا ما میسازیم .. اما نمیدارم زندگی با تو بسازه .. درد من از عقایدت بود .. باش
تو راست میگی .. دخترا بیهوده .. اصلا ضرب المثل همیشه گیت .. " ادم صد تا پسر کور و کچل داشته باشه ولی
یه دختر نداشته باشه " .. قبول .. من میسازم، ولی زندگی تو خراب میکنم .. من نه .. همون خدایی که صبح و
.. شب میپرسیش .. یه شب میزنه تو کمرت .. عاق فرزند هم بد جور میگیره .. بشین و نگاه کن

... مامان از پشت دستم روکشید

!! بس کن مهسا ، بسه -

... دلم میخواست انقدر فریاد بزنم که نابود شوم

چرا خفه شم ؟ مامان من دیگه بریدم ، چرا هیچکس منو نمیفهمه ؟ چرا همه با دادو فریاد عقده هاشونو -

سر من خالی میکنن ؟ پس عقده های من چي ؟ مثل یه تومور داره نابودم میکنه ، داره ذره ، ذره ی وجودمو میخوره ، قلبم درد میگیره وقتی پدرم کیودی تن دخترشو به آبروش ترجیح میده ، قلبم درد میگیره وقتی براش مهم نیستم، من نابود شدم وقتی با خوشحالی از خونه زدم بیرون که دارم میرم خونه خودمون دارم میرم پیش خانوادم ..میرم که دیگه زجر نکشم .. قلبم سوخت وقتی دیدم بابا راهم نمیده ، وقتی میگه با.. شوهرت بیا ، وقتی گفت تنها اومدی که چي ؟ وقتی نداشت بیام تو ، وقتی دست از پای دراز تر برگشتم نابود شدم مامان پس مرد زندگی من کو ؟...

بابام یا مهرداد ؟ من یه موجود احمق که باید هر چیز تحمیلی رو قبول کنم ..چون احمقم... مثل یه حیوون کتک خوردم و دم نزدم ... به والله الاغ هم ناله میکنه ، اما من نه .. هر کی به من رسید ، سختی هاشو بالا آورد و ریخت رو هیکلم .. هیچکس ناراحت نبود .. اصلا فکر کردید مهسا چیکار میکنه ؟ خودت که مادری ، نگفتی دو ماه بهش سر نزدم ؟ ولی منم خدایی دارم .. انقامجو از همتون میگیرم ، اما نه الان .. ، به وقتش

.. بازویم را از دستهای چروک و لرزان مادر بیرون کشیدم ... اشکهایم را با استین مانتویم پاک کردم آخرین نگاه ، مملو از نفرت و خشمم را به صورت پدر انداختم .. وجودش ، حالا ، برای همیشه ، از زندگی ام .. محو میشود

... با گامهای بلند ، از اجتماع ، سنگی ها دور شدم

زخم هایم را برای همیشه ، به عنوان عبرت زندگی ام نگاه میدارم ، عبرتی که یادم داد ، سکوت ، ..

... همیشه، ضعیف ترین ، عکس العمل در مقابل مشکلات است

37

! نباید سکوت میکردم ، باید خودم ، با دستهای خودم ، حقم را از تک تکشان میگرفتم .. حیف

.. دیر شد..

دیر فهمیدم همه ی مرد ها مرد نیستند ... دیر فهمیدم همه ی ادم ها ، ادم نیستند .. حیوان اند .. درنده و

وحشي ..براي به دست آوردن طعمه و رهايي از گشنگي ، رحم نميکنند..ضعيف که باشي ، خورده ميشوي ،
... پاره ، پاره ميشوي

.. دير ياد گرفتم ، هميشه مرد ها ، پشتوانه و تكيه گاه براي زنان ، از طبيعت وحشي ادم ها نيستند
.. انقدر دير که ماهي هاي از اب گرفته ي من مرده و گنديده اند
ماهي را هر وقت از اب بگيري تازست" احمقانه ترين ضرب و المثل مآست که صرفاً براي دلداري و تسکين"
... روحمان ، از کارهايي که بايد ميکرديم و نکرديم ، استفاده ميشود

روي مبل راحتی روبروي تلويزيون نشستم و پاهايم را ، روي عسلي دراز کردم ... دلم ميخواست
چشمهايم را ببندم و ديگر ، هرگز باز نکنم...ميخواستم ، همين الان ، شهاب سنگ بزرگي ، روي
سرم فرود بيايد و نابودم کند .. اما افسوس که ، اگر چنين اتفاقي هم بيافتد ، حتماً مرده شادي
... هاي من رخ ميدهد .. طبيعت پيچيده و سختگير ، زندگي و سرنوشت من ، چيزي جز اين اثبات نميکند
" کنترل بلند و کشيده را در دستم جابه جا ميکنم و دگمه ي سبز را ميفشارم ... با صداي "ديريديديد
قيافه ي دختر ها ، با چشمهاي به اشک نشسته ، روبرويم ظاهر ميشود .. تيترا اخبار " ممانعت ، ورود
زنان به مسابقات ورزشگاه ازادي " پوزخندي ميزنم و شبکه را عوض ميکنم .. " مامانم ميگه زندگي بي
" مکث جريان دآره

با عصبانيت تلويزيون را خاموش ميکنم ، تا خبر ها و پيام بازرگاني هاي مسخره ، بيش از اين ازارم ندهد
...

" سرم را پشته ي مبل تكيه ميدهم ... اين روز ها ، همه چيز عجيب شده .. مانده ام ، پس كي "مهدي
ظهور ميکند ؟ ميترسم دير شود ، ميترسم وقتي برسد ، که همه ي ما با قلبهاي سنگي و جسم هاي
بي روح ، براي دعا کنيم ...انوقت است که ديگر " مهدي " هم نميتواند کاري کند ... تنها خداست
که از اخيرين راه خود ، براي از بين بردن اينهمه مخلوق بي چيز ، زمين را مچاله ميکند .. هووووف ، هم
... ما و هم خدا راحت ميشويم

38

... ان زمان است که شيطان روبرويمان ، سر خم ميکند ، اما نه از خاک بودنمان
..... مهرداد ، با فنجان چاي روي کناپه ، با ژست هميشگي و نعشه مانندش، ولو ميشود

در این دو روز، خانه مثل امین آباد شده بود... یا من با خودم حرف می‌زدم و یا مهربانم... من از بیچارگی‌هایم ناله می‌کردم و او از عذاب وجدان و گذشته اش... دلم میخواست بیرسم... از دیرینه... اش، پدرش، زندگی اش

... ممکن نیست سنگ افریده شویم.. این اتفاقات و صبر ماست، که رفته، رفته سختمآن میکند

لب می‌کشایم.. اینبار بدون اندکی ترس

پدرت چرا مرد؟ -

... نگاه کنایه به من می‌اندازد و به سقف خیره میشود

به من نگاه کن -

سقف رو ترجیح میدم -

... پس جوابم بده -

... سرطان گرفت... سرطان حنجره -

مرد خوبی بود؟ -

.. نمیدانم چرا، اما دلم نمیخواست، پدرش خوب می‌بود

!! بد نبود -

یعنی خوب بود؟ -

... چمیدونم، گاهی بد و گاهی خوب -

.. پس بد بود -

تو همیشه اینقدر خنگی؟ -

... چون اصولاً بدی‌ها خیلی سیاهن و خوبی‌ها زود لکه دار میشن -

.. شاید درست می‌گویی، چون بدی‌هاش بیشتر تو ذهنم موند -

39

چه بدی؟ -

.. مهم نیست -

اگه مهم نبود که اینجوریت نمی‌کرد -

چه جوری؟ -

خب ، يه ادم ديوانه -

... نفسش را ، در هوا ، فوت کرد

سردی نفسش ، تنم را لرزاند.. دلم میخواست برایم بگوید ..از هر آنچه که اورا ، دور از انسانیت ، نگاه .. داشته

بابات چي كآره بود ؟ -

... کارمند ساده -

نمیخواي بگي برام ؟ -

... چيو ؟ تو ديگه ولم کن .. حوصله ندارم -

.. سکوت کردم ... تلخي گذشته اش را ، خوب ، زیر زبأنم ، حس میکردم

مطمئن بودم ، او دست کمی از من ندارد ... از اول ديوانه بود ؟

از اول زود عربده میکشيد ؟

از اول قلبش سنگ بود ؟

... غلتي زد و دستش را زیر سر گذاشت

:خودش شروع کرد

همه چیز از روزي شروع شد که فهميدم .. ديگه فهميده بودم دادو بيداد های مامان و بابام ، بازي " -

بچگانه نيست .. بزرگونست ... خيلي بزرگ اونقدر بزرگ که گاهی بابا ، با بیخيالي ، قيد منو و غسل رو

ميزد و میگفت طلاقتم میدم ...بابا يه ديکتاتور واقعي بود ، چون تو خانواده ي خودش هم ارامش نبود

چون تو خانوادش حسابش نمیکردن ، بهش اهميت نمیدادن ..عقده شد .. يه عقده ي بزرگ که هر ...

لحظه امکان فورانش بود فروان میکرد .. سر مامان ..بي هوا ، سر مسائل بيخود داد ميزد ، فریاد ميزد و

بعد تهمت های خيلي سنگين تر به مامانم ...مثل يه حيوون ميزدش ... اون زمان 15 سالم بود ..عسل

هنوز خيلي بچه بود ، شايد 3,4 سال ... قلبم درد میگرفت وقتي مامانم کتک میخورد ... با تمام توانم

40

جلوي بابارو میگرفتم ... قدرتش از من بیشتر بود .. کنآرم ميزد ، اما دوباره به سمتش ميرفتم .. حاضر

! بودم اينقدر منو بزنه که جونم در بره ، اما مامانم نه

گاهی به سرم ميزد ، خودمو از پله ها ، پرت کنم پایین ، اونطور حداقل دعواشون تموم ميشد ، اما از خدا

... میترسیدم

حوصله ی جهنم ابدی رو نداشتم ... تو اونهمه دادو بیداد و فضایی سنگین خونه ، عسل نق میزد .. مدام ... جیغ میزد ... دلم میخواست بزنش ، اینقدر که بمیره ، نابود شه

!!حیف

... نمیشد

بابام مثل بچه ها قهر میکردو میرفت تو اتاق و درو می بست ... من میموندم و مامان ، با عالمی بغض !! که طبق معمول نباید رها میشد ... تا مامان میخواست گله کنه ، به همه قس؟مش میدادم که بسه ... اونم خسته شده بود ... به خاطر منو عسل نباید دم میزد

نباید ،

" ... چون مادر بود

... خودش را جمع کرد و نشست ... چایش ، یقینا سرد بود

تو چیکار کردی ؟ -

بابا همیشه بد نبود ، گاهی جوش میاور ، اما بدجور ... منت تمام کارهای خوبی که برامون " - انجام داده بود رو سرمون میذاشت ...سنگ دل نبود .. بیرحم نبود ... مغزش خراب بود .. اونم یه ادم داغونی بود مثل من ... دلش نمیخواست بد باشه ، اما نمیشد ... دست خودش نبود .. نمیتونست خودشو ... کنترل کنه .. عصبی بود

... بعد که هر دو پایه سن گذاشتن ، هر دو اروم شدن ... اما چه فایده ؟ من تازه بزرگ شده بودم شده بودم یه ادم ساکت و گوشه گیر ..فقط درس میخوندم .. اما بی هدف .. دلم میخواست از خونه بزوم بیرون و دیگه برنگردم ... نمیتونستم با خودم کنار بیام ... تا میخندیدم ، خاطرات لعنتیم ، به مغزم هجوم می آوردند .. نمیشد .. اولین باری که صورت کبود مامانم رو دیدم... شبی که من م؟ردم و هرگز ، دوباره " زنده نشدم ..هیچوقت

... از روی کتاپه بلند شد و به سمت اتاق رفت و در را بست ... درست مثل پدرش

41

.. چشمهایم را میبندم

در های زندگی مهرداد هم ، مثل چشم های من بسته شده بودو زندگی اش تاریک تر زیر پلک

... هآيم

... سحر

... دوست دوران دبیرستانم ، هماني که براي مآارج تحصيلش ، کلفتي ميکرد

... سحري که ، در زندگي اش ، زير بارش بي وقفه ي سختي ها ، در حال ویراني بود

او کورمال ، کورمال ، در تآريکي اين جآمعه ، به دنبال خوشبختي گشت و بالآخره ، به چتر خدا

... رسيد و شايد الان ، در بهترين کارخانه ها و شرکت ها ، سروري ميکند

... مهرداد هم ميتوانست

..ميتوانست تمام خاطراتش را، مثل تابلويي گرانقيمت قاب کند و گآهي پرده از رويش بردارد

... ليکن لذت ببرد

از اينکه تمام خاطرات تلخ ، تمام شد ... از اينکه از بطن خاطرات تلخ ، پسري موفق زاده شد ،

...اما او خاطراتش را ، پشت پرده ي پلک هآيش گذاشت که ، هرروز و هرشب تکرار ميشود

.. خاطراتش را ، با دست هآي خودش زنده ميکند و روح خود را ميگشند

خاطراتش را ، خودش ، به ديوي خون خوار تبديل کرد ، که حال اينگونه ، خون زندگي اش را ميمکد ،

.... بزرگتر ميشود و زندگي مهرداد ، هر لحظه سرد تر

... ميتوانست خاطرات را نعمت بداند

.. اما ضعيف بود

... شکست خورد

... خورد شد

... نفسم را در هوا فوت کردم

... مهرداد هم مثل من بود

... اگر خودکشي ميکرد ، شايد ، الان ، جآي هر دويمان بهتر بود

42

اينکه از بين دو جهنم ، جهنم ديگر را انتخاب کنيم ، گناه است ؟

... سرم را روي دسته ي ميل گذاشتم و دراز کشيدم

... به سقف چشم دوختم .. انگآر به سستي و نآارامي ام ، دهن کجي ميکرد

... گاهی ، سقف خیلی بهتر از انسانهاست

... محکم و ثابت و آرام

.. غلٹی زدم ... ای کاش ، میشد با حامد زندگی کنم ... ای کاش ، آبروی پدر ، برایم مهم نبود

... ای کاش خودم بودم ، نه پدرم

... فردا باید آزمایش دهیم ... بعد از دو ماه و دو روز

.... قرار بر این شد ، از آن طرف ، به یک روانپزشک هم مراجعه کنیم

!! قبل از هر اتفاقی

... شاید به بچه بتونه مشکلتونو حل کنه -

چشمهای گرد شده ام را ، روی سبیل های تاب داده اش ، ثابت کردم

بچه بیارم ؟ این راهه یا چاه دکتر ؟ -

... خودت کدومو میپسندی ؟ راه یا چاه ؟ به خودت بستگی داره دخترم -

با کلافگی به صندلی ، تکیه دادم ... چقدر از روانپزشک ها متنفر بودم ... همه از دم ، دیوانه اند .. البته

طبیعی است .. اگر من هم روزانه به تعداد موهای سرم دیوانه ببینم ، دیوانه که سهل است ، به قفل و

... زنجیر نیازم میشد

روی پاشنه ی پایش ، روی به من ، میچرخد .. چشم های بادامی اش را ریز کرد

گفتی چند سألته ؟ -

دارم میرم تو 22 -

سری تکان دادو پشت میزش نشست .. دست هایش را قلاب کرد و روی شکم برآمده اش گذاشت

.... برای تو ، تنهایی مثل یه سمه -

.. نفسش را فوت کرد و مردمک چشمهایش را چرخاند

43

... ادم آگه تنها باشه ، حتی درو دیوار خونه هم میفهمن کسی پشتش نیست ، اون وقته که میبلنشن -

من خیلی وقته توسط کساییکه پشتم بودن بلعیده شدم ، بالعکس ، دیوار ، داد نمیزنه ، وسط حرفم -

.. نمیپیره ، با موبایلش و؟ رنمیره ، مثل یه دوست غمخوار ، ساکت و اروم به حرفم گوش میده

.. لبخند تلخي زد

واسه همینه جدیدا دیوار ها زود سیاه میشن ، چون جز تنها کسایی هستن که اینهمه نا ارامي و -
اشوب رو ميبينن خب ، دلشون سیاه میشه ، بعد ميندازن تقصير دوده ي هوا... اي كآش ميشد دل
! ها رو هم مثل ديوار ها تميز كنيم ... هعي

گاهی دیوار ها هم ديگه تميز نمیشن دكتر ، اونوقته كه بهش يه رنگ ميزنن ... رنگ !! مثل -
.. خودمون ، رو لبامون لبخند نقاشي ميكنيم ، مصنوعي .. مثل ديوار .. هيچ كس از توش خير نداره
... موس را تكان ميدهد تا صفحه ي مانيتورش روشن شود
جدا از فلسفه بافتن ، يكم از مردم دور باش .. بيشتري مشكل افراد مرده ، چون واسه مردم زندگي -
... ميكنن ... تو اين مدت هر كاري كه هميشه دوست داشتی انجام بدی و نتونستی رو انجام بده
... مشكل اينه انگيزه اي براي زندگي ندارم -

چرا ؟ -

همه چيز ، تو خونه ، تو شهرم ، كشورم ، دنيا ، همه چيز و همه گس ، رو اعصابمن ... دلم ميخواد -
.. همه چيزو نابود كنم ... تنها اون زمانه كه به آرامش ميرسم
ميدوني ، ادمای مثل تو خيلي زيادن ، يه گوشه ميشينن تا دنيا خودبه خود عوض شه .. اتفاقا قريب -
به يك ساعت پيش ، يه اقا پسر اخمو اومد ... اونم نظر تورو داشت ، اون هم ميخواست دنيا رو عوض
كنه ، ميگفت حالم بهم ميخوره وقتي همه اخمو شدن ، جالب اينجاست ابروهاي خودش سفت و سخت
تر تو هم فرو رفته بود ... بايد از خودمون شروع كنيم ... امروز كه رفتي بيرون لبخند بزني ، مطمئن باش
چند نفر ديگه هم با لبخندت لبخند ميزنن ، اون چند نفر هم چند نفرو خندون ميكنن .. اين زنجير
اينقدر ميچرخه و ميچرخه كه بالاخره تمام دنيا عوض ميشه و همه لبخند ميزن ... يا يه مثال ديگه
ميزنم .. خانوم ها اصولا از اقايون متفردن ... هميشه و همه جا تيكه كلامشونه كه نسل اقايون منقرض
شه .. اما ... براي تربيت پسر خودشون

44

ابرو هاشو بالا ميندازد و بادي به قعب مي اندازد .. با صدايي كه سعي در ظريف و زنانه بودنش است ادامه
ميدهد

عروسم بايد حتماً به پسر بگه چشم ... پسر بايد سروري كنه .. عروسم بايد كت افاشون در بياره -

.. عروسم نباید رو حرف افاش حرف بیاره.. عروسم .. عروسم ..

ابروهایش را پایین می اندازد و با صدایی زمزمه وار ادامه میدهد

همون کارایی که وقتی مادر شوهر خودش ازش میخواست از کوره در میرفته ها ... همون عقاید مادر -

!!! شوهری که حالا خودش شد و قراره یه دختر دیگه رو هم متنفر کنه از هر چی مذکر

.. از خودت شروع کن مهسا خانوم

ساخته و منتشر شده است () این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا

کله ی کم موبش را میخاراند و خمیازه ای تحویل میدهد

راستی گفתי چرا بابات نمیخواد طلاق بگیري ؟ -

! واسه آبروش ، میگه زن باید پیش شوهرش باشه ، طلاق ننگه واس خانواده ی ما -

سرش را تکان میدهد

گاهی طلاق جلوگیری از ننگه ، و نه خود ننگ!! به هر حال ، سعی کن از اون چیزی که خدا بهت -

داده و داری لذت ببری ! تکلم ، بینایی ، شنوایی و خیلی چیزا .. فقط لذت ببر ... این تنها راهیه که

میتونی از این افسردگی دوری کنی ... حوصله ی سفر داری ؟

! نه -

! حرفم انقدر تحکم داشت که دیگر حرفی نزد

روی صندلی اش جابه جا شد

نیاز به داروی خاصی هم نداری ! مشکلات تو بزرگ نیستن ، چون عینکت بزرگینه اینطور فکر -

میکنه ... عینک ما ادمآ همون دیدهای متفاوتمونه ، به دنیا با یه دید دیگه نگاه کن !! نفرتتو چال

... کن ... بسپار به خدا ، خدا خیلی بهتر از منو تو میدونه ! مطمئن باش

.. لبخند گرمی تحویل داد ... نا خودآگاه متقابلاً لبخند زد

45

... از روی صندلی بلند شدم و با " خداحافظ " کوتاهی اتاق را ترک کردم

... چشمهایم را از سرامیک سفید و براق کف سالن، گرفتم و سر بلند کردم

... مهرداد روبرویم ایستاده بود لبخند روی لبم همچنان سبز بود ... مهرداد هم لبخند زد

... چرخه ی لبخندی که دکتر میگفت همین بود

.. لب گشود

تموم شد ؟ -

... سري به نشانه ي مثبت تکان دادم

بدون سوال ديگري به سمت در خروجي گام برداشت ... پشت سرش ، مطابق عادت هميشگي ام که،

... سعي داشتم ، پايم روي خطوط کنار سراميك ها نرود ، قدم برداشتم

از در خارج شديم ... باد گرم و خفه ، به صورتم سيلبي زد ... ظهر بود و خورشيد ، به فرق سرم ميتايبید

...

... نور چشمهايم را اذيت ميکرد... گامهايم را تند تر کردم و سوار ماشين شدم

... آه " هواي ماشين سر درد اور بود .. گرفته و گرم و خفه "

.. مهرداد ، پشت رول نشست

روي پيشاني اش ، قطرات عرق وول ميخورد ... دستمال کاغذي روي داشيبورد را برداشت و پيشاني اش را

! پاك كرد

... صدای روشن شدن ماشين ، مرا به تجديد يادوري خاطرات پوسيده ي گوشه ي ذهنم وادار کرد

... " دوباره " گذشته

... سرم را به شيشه ي ماشين ، که حالا خنک و سرد شده ، تکیه ميدهم

... مي انديشم

46

به روزي که بالاخره مادر مهرداد ، وکیل گرفت ... وکيلي که ، بي طرف باشد ... وکيلي که درکم

... کند ، مرا بفهمد ، به من گوش دهد

... اين خانواده ، وجدانشان هم ، سنگيست

... مادر مهرداد چه ميداند دو سال و دو ماه از عمرت ، بيهوده گذشتن ، چه درديست

با چند قطره اشک و کمی زاري ، زخم هاي تنم ، خوب ميشود ؟

با بخشش خواستش ، زخم دلم ، درست ميشود ؟

آبرويم چي ؟

... هيچ کدام را با اشکهاي تمساح ، نميتوانند به من برگردانند

... همانطور که اب ریخته را همیشه جمع کرد

... نفس عمیقی میکشتم

بعید میدانم ، بتوانم با مهرداد زندگی کنم ... به هر حال ، من انسانم ، نیاز دارم به محبت و حرفه‌ای

... عاشقانه

... نمیتوانم زندگی حیوانی ام را تحمل کنم

با صدای بلند ، کشیده شدن لاستیک ها روی اسفالت داغ و پرت شدنم به جلو ، از افکارم بیرون

.... جستم و با چشمهایی گشاد به روبرو ، خیره شدم

... دست مهرداد دور ، بازویم قفل شد ، تا بیش از این پرت نشوم

.. مآشین از حرکت متوقف شد

...دقیقا ، پشت خطوط سفید وپهن عابر پیاده

نفسم را فوت کردم ... در حالی که صدایم از ترس میلزید ، با عصبانیت گفتم

کوری ؟ نمیبینی جلوتو ؟ -

اب دهنش را قورت داد

... به لحظه حواسم نبود -

!! به لحظه؟؟ تو همین به لحظه نزدیک بود چند نفرو ب?گشی -

!حالا که نم?ردی -

حتماً باید بمیرم که بفهمی ؟ -

47

... ترمز دستی را کشید و پایش را از روی پدال ترمز ، برداشت

! اتفاقی نیافتاد که ، یک لحظه حواسم پرت شد -

!! همین به لحظه حواس پرتی های ماست که تمام لحظه های یکیو خراب میکنه -

... تار ابرویش را بالا انداخت

... شاید کمی تند روی کرده بودم ... اما فقط

..... شاید

... چشمهایم را روی شمارش چراغ قرمز قفل کردم

81

80

دکتر چي ميگفت ؟ -

... چيز مهمني نميگفت -

... اما به من گفتم بريم مسافرت -

.. دکتر شکر خورد -

... اما به نظرم مسافرت خيلي خوبه برات -

پوزخندي زدم

... براي من ؟ اوه ، اوه ، از کي تو به فکر مني ؟! تا ديروز که -

.. حرفم را قطع کرد

.. ديروز ، ديروزه .. الان امروزه -

چه بي منطق ... با اين قانون جنابعلي ، سنگ رو سنگ بند نميشه ... هر روز يکي ميآد يه دل سير ادمو -

... بکوبه ، فرداش بيداد بگه ديروز ، ديروزه .. الان امروز

چه ربطي داشت ؟ -

!! ربطش به اينه من حاضرم سگ برام دلسوزي کنه ، اما تو نه -

48

... چرا درک نميکني ؟ شرايط فرق کرده ... الان ما مجبوريم با هم زندگي کنيم -

هيچ فرقي نکرده ... تو ميخواي خودتو اروم کني ... تو ميخواي وجدانتو تسکين بدی !! الکی واسه من -

... دلسوزي نکن

... براي تو دلسوزي نميکنم ... دلم واس خودم ميسوزه -

خنده ي مستانه اي کردم ... با لحنی متمسخر گفتم

!! راست ميگي ... تو خيلي مظلومي .. بيميرم برات -

تا کي ميخواي ديوونه بموني ؟ بالاخره که بايد اروم شي ... تا کي ديوونه بازي ؟ -

!! تا وقتي ديوونه اي مثل تو با من زندگي ميکنه -

نفسش را فوت کرد ... کلافه شده بود ... چه راحت ميخواست وجدانش را اروم کند چه ساده

.... میگیرد روح زخمی ام را

!!! بیا و شرایط الانمون رو درک کن مهسآ -

..پوزخند دیگری زدم

د؟رک؟ تو امروز خیلی بامزه شدی ... مگه تو منو درک کردی که من بخوام درکت کنم؟ -

... اون زمان فرق داشت ... من فکر میکردم تو قاتل خواهرمی -

با تاسف سري تکآن دادم

تو حتی لحظه ای به حرفهام گوش ندادی که الان به خاطر چندرغاز وجدانی که برات مونده خودتو -

!! به در و دیوار میزنی

من اشتباه کردم -

همین؟ -

چیکار کنم برات؟ -

... هیچی -

چرا درست حرف نمیزنی؟ من اشتباه کردم .. باید چیکار کنم که درستش کنم؟ -

هیچی ... اصلاً به تو ربطی نداره ... شاید آگه من هم جایی تو بودم همین کار رو میکردم ... اشتباه -

!! خودم بود

..گذشته رو یا باید فراموش کرد و یا جبران !!! من میخوام جبران کنم -

49

اما بعضی گذشته ها ، نه جبران میشه و نه فراموش ... بعضی گذشته ها مثل فیلم های قدیمی ، -

.. رفته رفته بیشتر و بیشتر تکرار میشه .. با ارزش تر میشه

تا کی میخوای خودتو اسیر گذشتت کنی؟ -

..نگاه کنرایی به چشمه آیش کردم ادامه داد

... گذشته رو ول کن -

... اون ولم نمیکنه .. چسبیده به من -

... چون ضعیفی بهت چسبیده ... بگنش ، بندازش دور -

.. چانه ام لرزيد... سنگيني بغض روي گلويم را خوب حس ميکردم
نميتونم ... نميشه !! من غرورمو از دست دادم ... غرورمو ، بابا ، از من دزديد غرورم با كوچكترين -

!! تلنگري دوباره ميشكنه!... اي كاش ميشد

چشمهايم را ميبندم ... باد خنك كولر ماشين ، به صورتم ميخورد دستهاي داغم را روي پوست

... سرد گونه هايم ميگذارم

... داغ است

نفس عميقي ميكشم ... لحظات جنجال بين منو پدر ، مثل فيلمي اكشن ، روي پرده ي پلك هايم

... ميگذرد

... فرياد هايش ، براي باري دگر ، در گوشم ميبيجد

... بدنم ميلرزد

... با صداي " تق ، تق " چشم ميگشايم

از گوشه ي چشم ، به پسر بچه ي ژنده پوشي ، كه با چشمهاي طوسي و صورت سفيدش كه زير

... لايه اي از دودو و دم محفوظ شده خيره ميشوم ... صدايش را واضح نميشنوم

... حرركات لبهايش تنها باعث نمايان شدن دندان هاي يكي در مياش است

... شيشه ي سمت من پايين ميرود

... دستهاي مهرداد روبروي من ، به سمت پسرک دراز ميشود

50

... پسرک لبخند گشادي ميزند. پول را ميگرد

.... پارچه و شيشه پاك كن را در دست جابه جا ميكند

... با لبخندي گنگ ، شروع ميكند به تميز كردن شيشه ي پر از لکه

... باري ديگر به شمارش چراغ خيره ميشوم

41

40

... پسر بچه ، لبخندي ديگر حواله ي مهرداد ميكند و به سمت ماشين ديگر ميرود

شيشه ي دويست و شش مشكي رنگ به سرعت بالا ميرود ... پسرک با چشمهاي ملتمس به راننده خيره

میشود و دستمال را روی شیشه ی ماشین میکشد ... اما راننده با حرکات سر و اخم های در هم او را ... از ادامه ی کارش منع میکند

... پسرک رفت

... مهرداد هم به قدم های کوتاه پسرک که به جدول خیابان نزدیک میشد ، خیره بود

... چقدر دلم برایش سوخت

... مهرداد با کرختی ، گردنش را تکان داد و به راننده ی دوپست و شش خیره شد

اینآ همون ادمآیین که شبآ ، با دیدن عکس همین بچه ها تو فیس بوک گریه میکنن و کامنت -

!!! الهی براشون بمیرم ، میدن قآنون مزخرفیه

... اهی از سر افسوس کشیدم

!! چقدر دلم میخواست واسه خودم ادم حسابی بشم و به اینآ کمک کنم !! نشد -

!مگه الان نیستی ؟ -

!! دوباره نگاهم را به چراغ دوختم ... انگار خوابشآن برده و شآید مبحوت پسرک

!!! تو جیبم کپک هم نیست ... یه بی سواده علاف -

بی سواد ؟ -

.... پس چی ؟ تو زندان تخصص ارادلی گرفتم -

... لبخند محوی زد

رشتت چی بود ؟ -

51

.. انسانی -

دوست داشتی چی بشی ؟ -

.... وکالت خیر سرم -

ادامه تحصیل بده !! منم کمکت میکنم -

برو بابا ! اینهمه درس بخونم .. وکیل بشم که بعد مثل تو یه بیچاره ای رو بیچاره تر کنم ؟ -

... چراغ سبز شد

. صدای ترمز دستی خاتمه ی این بحث بیهوده بود

... کتاب ادبیات زوار در رفته ام را روی این پرت میکنم ... چقدر پیچیده بود

... هرگز فکر نمی‌کردم ، زبانی که به آن مسلطم اینقدر مغلق باشد

خمیازه ی صدا داری میکشم و گردنم را میچرخانم ... صدای شکستن ، قلنج، دانه دانه ی مهره های

... گردنم لذت بخش است

... بینی ام میخارد

... مهرداد خانه نبود ... نگاهی به ساعت می اندازم ... 7 شب

... اما آسمان همچنان روشن بود و هوا گرم

... نگاهی دیگر به ساعت مچی ام

... با پشت دست بینی ام را میخارانم ... به سمت اتاق میروم

... اتاقی یاسی رنگ ... با پرده های حریر یاسی که باد کولر به رقص در آورده بودشان

... به سرعت به سمت کمد لباسهایم میروم

... اولین لباسی که میبینم را از چوب لباسی بیرون میکشم و میپوشم

... نباید مهرداد میفهمید

به سمت کشوی کنار تخت میروم و دسته ی تراول پنجاه تومانی را بیرون میکشم ... روی کاغذ دور

... پول نوشته بود : قسط مسکن

... بی توجه به آن پول را در جیب کوچک شلوار لی ام چپاندم و با برداشتن کلید از خانه بیرون زدم

... با گامهایی بلند

52

.. قیافه ام مثل دزد های در حال فرار بود ... میترسیدم هر لحظه مهرداد جلوی پایم ترمز کند

اگر پیدایم میکرد چه ؟

... مرا میکشت یا دوباره کتک میزد ؟ یا طبق همیشه دندان قروچه میکردو اخطار میداد

" به درك "

... اب که از سر گذشت چه یک وجب، چه صد وجب ... میخواهد تنها دندان قروچه کند یا بگذشد

... مهم جسم من است که بیش از این طاقت نمی آورد

... روی نیمکت رنگ و رو رفته ی قرمز می نشینم

... منتظرم

... هفته ی بعد امتحان داشتم ... با اصرار مهرداد درسهایم را غیر حضوری میخوانم و امتحان میدهم

!! وضعیت تحصیلی ام خوب است ... هم اینکه علاقه دارم و هم مهرداد کمک میکند

!! از روشن شدن حقیقت به بعد ، موجودی دیگر شده بود ... عاقل و نادان بودنش مهم نیست

مهم این است که روزهایم با آرامش میگذرد ... مهم اینست است که فردا میشود و من در دیروز سیر

!! نمیکنم

! به لطف دکتر البته

.... لرزش موبایل در دستم ، لرزش خفیفی به بدنم میدهد

! اسم شاهین روی صفحه ی موبایل تکان میخورد و بعد اس ام اس

" بیبا پشت پآرك "

.... اب دهانم را قورت میدهم ... موبایل را در دستم جابه جا میکنم و از روی نیمکت بلند میشوم

... گام برمیدارم

!!! آرام و محتاط

... برای رسیدن به پشتن پآرك باید از کوچه باریکه ای عبور میکردم

... وارد کوچه شدم

... هوا تاریک تر شده بود

خانه ها در دل هم ساخته شده بودند .. صدای جیغ و داد پسر بچه ها که با توپ پلاستیکی ، فوتبال

بازی میکردند ، فضای نفس کشیدن را تنگ تر میکرد... میترسیدم ... ایستادم منصرف شوم ؟

53

اگر مهرداد میفهمید چی ؟

اگر حامد مطلع میشد ؟

پس خودم چه ؟

... خسته بودم از بس خودم را به در و دیوار زده بودم

... لحظه اي دلم براي مهرداد سوخت
.... اينقدر دوندگي كرد تا مثل اول شوم ... شدم ولي
.. هنوز الودگي هاي وجودم رخت نبسته اند
... هنوز در مغز و خونم سگان دارند
.... لبم را گزیدم
مأنده بودم ،
بروم یا برگردم ؟
... گامی به عقب برداشتم
... به جسمي برخورد کردم
با شرمندگي برگشتم و رو به مردی که روبه رویم ایستاده بود ، با لحنی ترسان گفتم
! ببخشید اقا ، حواسم نبود -
... صورتش زیر سایه ی دیوار ، معلوم نبود
... همچنان ایستاده بود ... ترسیدم ... از اینکه مزاحم باشم
... لب هایم را تر کردم و بی توجه به اون ، گامی به سمت پشت پارك برداشتم
مهسا ؟ -
... مبحوت ماندم
... صدای مهرداد بود
... صدای "گرومپ ، گرومپ" قلبم در مغزم اكو میشد
!! نباید ریسک میکردم ... ندای مغزم گفت نرو
... اما آمدم
... گوشه ی زبانت را گزیدم و گامی به عقب برداشتم تا بتوانم بهتر به چشمهایش خیره شوم

54

... تظاهر را خوب یاد گرفته بودم .. لبخند بی معنی کنج لبهای خشکم ، سبز شد
تأر ابروهایم را بالا انداختم و با صدایی که عادی تر از همیشه بود گفتم
!! سلام ... از سرکار برگشتی ؟ زود اومدی امروز -

.. بین مویرگ های چشم ، سر نخ پیدا میکرد .. چشمهایم را به بقیه ی پیرهنش دوختم
صدایش مثل بازپرس هایی بود که بعد از کشته شدن عسل روی میز میکوبیدند و پشت سر هم افترا
... میزدند

کجا میرفتی ؟ -

.. شانه هایم بالا انداختم

... کجا رو دارم برم ؟ میرفتم نون بخرم -

.. ظهر که پیام دادی همه چیز داریم -

... تازه یادم افتاد -

مگه دیشب نون نخردیم ؟ -

... اونآ تموم شد -

... غذایی دیشب که نونی نبود بخواد تموم شه -

... انگشتهای پایم را ، در کتانی تپلم فشار دادم

... اون نونا خشک شد -

خشک شد؟ -

... لحنش متمسخر بود ... اینبار موفق به تظاهر نشدم ... دستم را خواند

.. سرم را بالا گرفتم و به چشمهایش خیره شدم

... اصلا داشتم میرفتم دور بزمن -

چرا از اول نگفتی میری دور بزنی ؟ -

... گفتم شاید دعوا کنی -

من که خودم بهت میگفتم برو بیرون دور بزنی ... چرا باید دعوات کنم ؟ -

.... آرام و با حرص نفسم را فوت کردم

تا حالا به حرفایی که زدی گوش کردی که اینبار کنی ؟ -

حالم بده میفهمی؟ -

... چشم هایش تنگ شد

چشمات قرمزه؟ -

... سکوت کردم و به فحش های سیاسی روی دیوار چشم دوختم

با توام .. چرا چشمات قرمزه؟ -

.... یکبارہ دستش به چانه ام را چسبید ... نور کم بود

... سرم را به سمت نور برد و به چشمهایم خیره شد

ولوم صدایش کمی بلند شد

گفتم چرا چشمات قرمزه؟ -

حالم بد تر از آنی بود که دوباره دروغ بچینم تا دروغم را مثل قلعه ای شنی میساختم ، دلم هوای

... دریا و موجهای خروشاننش میکرد

همون روزی که بی خبر کنار اسم امضا زدی که از فردا زنت شم باید فکرشو میکردی یه دختری -

که از پدرش رونده شده ، هم بدبخته ، هم دزده ، هم سیگار میکشه و هم هزار کوفت و زهر مار دیگه

...

... با نابوری سرش را به طرفیت تکآن داد

چی میگی مهسا؟ -

... بغضم را قورت دادم

فقط میگم زورت کردم باهام ازدواج کنی؟ زورت کردم تحمل کنی؟ خب منو میکشتی به والله -

... جفتمون راحت میشدیم .. فقط میگم حالم بده بذار برم اون کوفتیو بگیرم ... اینبار درکم کن

... همچنان به من خیره شده بود

با عصبانیت فریاد زدم

چیه به من نگاه میکنی؟ اره ... من معتادم ... همون روزی که بیگناه منو انداختی گوشه ی اون خراب -

... شده معتادم شدم ... حالا هم باید

انگشت اشاره ام رو برویش تکآن دادم

!! باید بذاری دوباره بک؟ شَم ... فهمیدی؟ باید -

... لبه‌ایش را روی هم فشرد ... انقدر که قرمزی دور لبش هر لحظه بیشتر میشد

... پلکش پرید ... دستش از چانه‌ام دور شد و روی چشمهایش فرود آمد

.. صدای زن، که از پنجره پسر خاکی اش را صدا میکرد تنم را لرزاند

.... هادی، دلیل مرده .. بیا بالا شب شده ... بیا خطرناکه -

... پسر بچه، با دست سیاهش انگشتش را در بینی چرخاند و سرسری "باشه" ای گفت

.. صدای زن بلند تر شد

.. وایسا الان باباتو میفرستم بهت بفهمونه "باشه" یعنی چی -

پسرک، به سرعت توپش را زیر بغل زد و با گفتن " غلط کردم " به سمت در ورودی خانه ی یک طبقه

... ی فرسوده دوید

!! دلم لرزید ... خوش به حالش پدرش به جای خط زدن اسمش از شناسنامه کتکش میزد

خوش به حالش !! مادرش، تأریک که شد سرش را از پنجره بیرون انداخت و داد زد نه اینکه گوشه ی

... خونه بنشیند و فقط دعا کند

... هوا گرگ و میش شده بود

با چشمهایی ملتمس به مهرداد که انگار بغضش را قورت میداد خیره شدم ... صدایم بیشتر از چانه ی

.. مهرداد می‌لرزید

... مهردادحالم بده -

... سرش را تکان داد

... همین

... سر تکان میداد و زمزمه میکرد

... دستهایم می‌لرزید ... حالم بدتر میشد

بینی ام ... کف دستم را روی نوک بینی ام میگذارم و تکان میدهم ... میخارد ... انگار مورچه ای در ان

.... مستقر است

... مهرداد سرش را بلند کرد و با حالتی زار به حرکت‌های خیره‌شده

... دست‌هایم را زیر شالم بردم تا گردنم بخاراند

... از کوره در رفت

!! لب‌هایم تکان می‌خورد ، اما دریغ از صدایی

... دستش را بلند کرد و چند بار به پیشانی اش ضربه زد

... صدایش آرام بود

تو چیکار کردی مهسا؟ -

حالت تحوّل داشتیم

معتاد؟ مهسا تو معتاد شدی؟ -

چشم‌هایم را فشار میداد ... پریشان بود

!! ای وای ... ای وای مهسا ... تو چیکار کردی -

بغضم ترکید

.. حالم بده ... منو بفهم -

گونه‌ام سوخت ... قلبم تیر کشید ... با بغض گفتم

... سلی بزن ... چرا یکی؟ دوتا بزن ... سه تا بزن -

... صدایم بلند شد

... بزن .. چهار تا .. پنج تا .. شیش تا ... اینقدر بزن ... بزن تا بمیرم ... بزن کار نیمه تموم تو من کن -

اینقدر بزن که هر چی تریاکه با دل و رودم بریزه بیرون ... بزن ... حالم بده ... من حالم بده ... دارم

... می‌میرم

... ساکت شدم ... نفس داد زدن نداشتم

... صدای قدم‌های مهرداد که از من دور میشد ... اواری دیگر بر روی جسم بی‌روح ریخت

... چیزی مثل شیشه در دلم فرو ریخت ... ای کاش مرا میزد ، اما جلویم را می‌گرفت

... مهرداد از کوچه باریکه خارج شد

... باز من ماندم و کوچه‌های تنگ؟ شهر

گام برداشتم ... اینبار مصمم... دیگر دلم برای مهرداد نمیسوخت ... دلم برای خودم میسوخت ... دلم ..
.. برای خیابان ها میسوخت که مجبورند گام های سست و بیروح را ،باری دگر ، متحمل شوند
.. دلم میسوخت
... بینی ام را بالا کشیدم
.. کوچه خلوت شده بود
!! لرزش موبایل در جیبم هشدار داد "دیر" شد
... مثل همیشه ... پایان تلخ هر قصه "دیر شد" چشمک میزند
.. سرعت قدم هایم را بیشتر کردم
... راه کش آمده بود ... با هر گام طولانی تر میشد
... تکه های شکسته ی غرور و احساسم در رگهایم مثل خورده شیشه فرو میرفت
چقدر نیاز دارم کسی باشد .. کسی بیاید و دستهایم را بگیرد .. پیشانی ام را ببوسد ... بگوید ... با من
... حرف بزنند ... به من گوش دهد ... جلویم را بگیرد ... اصلاً داد بزنند .. اما نه از نفرت .. از دلسوزی
" ای کاش پدر هم داد میزد ... هوار میزد و ای کاش به جای " همه جایی " گفتن هایش میگفت
... " نگرانتم
... ای کاش میفهمید با خودم لج کردم
... ای کاش صدایم میکرد
ای کاش درکم میکرد ... فاصله ی نسل را دور می انداخت و کمی به یواشکی های نسل من گوش
... میداد
... ای کاش یک نفر بود
!! برای منی که همیشه سست بودم ... یک تلنگر
... فقط یک تلنگر زندگی ام را پس میداد
... ای کاش روحانی محل ، به جای سر زیر انداختن و استغفرالله گفتن
... مرا صدا میزد ... برایم از خدایش میگفت

... اي كآش يکي برابم حرف ميزد
.. من فرق داشتم ... نیاز داشتم به نصیحت ... نیاز داشتم کسی دستم بگیرد
... فرو رفتم
.. فرورفتم در مردابی از گناه و کثافت
" و آخر " خدا بیمارزتش
.. لعنتي ها
... تا بودم، نبودید
... خدا بیمارز " هایتان هم مثل " استغفرالله" گفتن هاتان بي فایدست "
... نگاهی به اطراف انداختم
.... دنبال ميز شطرنج گشتم
... گوشه اي از پارك کنار سرويس بهداشتي ها بود
... چراغ هاي پارك روشن شد
!! اي كآش يك نفر ، وقتي دید تآريكم ، روشنم ميکرد ... مثل اينجا
... پشت ميز نشستم
.... خانه هاي سياه و سفيد کنار هم چيده شده بود
... مهره ي شاه روي خانه ي مشكي ، افتاده بود
... انگار كيش و مات شده بود ... مثل من
" اس ام اس آمد " الان ميام
... زبآنم را روي دندان عقلم كشيدم
...از عقل فقط دندانش را داشتم ... ان هم در حال پوسيدگي بود
... بيني ام را بالا كشيدم
!! مانده بودم اين بوي تعفن از سرويس هاي بهداشتي ست يا زندگي من
... نميدانم

خودم التماسش کردم ... خودم گفتم حالم بد است ... او هم گوش داد ... رفت.... ولی ای کاش قبلش ،

... حداقل میگفت

" هر چیزی ... اصلا فقط میگفت " نرو

... کافی بود

... جسم بیشتر به توجه نیاز داشت نامثالی مواد

لبه‌ایم را تر میکنم

... تحمیل

... تحمیل ، همان کلمه ای که به زندگی مان تحمیل شد

خانه ، تحمیل

مدرسه ، تحمیل

جامعه ، تحمیل

زندگی شخصی ، تحمیل

همش زور ... تا حرف از منطق میشود ، سر از کوچه علی چپ در می اوریم ... و تا حرف از اختیار میشود ،

!! سر از ما تحت خر

... بگنریم

.. نفس بریده ، بریده ای میکشم

... صدای قدم هایی از پشت سر ، پراندم

... صدایش ، مثل دو سال پیش ، ریز و لوس بود

... زود پولو بده -

.... به چشمهای طوسی اش تیز شدم

با آن ابروهای نازک و دستهای بی مو و سفید و بینی به اصطلاح عروسکی نوک تیز ، شباهت خاصی به

... یک پسر نداشت ... گمانم اشتباه متولد شده

!! اول جنس -

تا حالا پیچوندمت که اینجوری میگی ؟ -

!! کم نه -

چنده ؟ -

... با ابرو ، به تراول هاي دستم اشاره کرد

... نشمردم -

... لبخند گشآدي زد ... دندانهاي زردش ، شباهت عجيبی به سنگ توالت هاي مدرسه داشت

... پول را به دستش دادم

... اين زياده ها -

... اشکال نداره بيشتري بده -

... زياد با خودم نياوردم ... باشه طلبت -

... حوصله ي چک و چانه زدن و زرنگ بازي نداشتم ... بسته را از دستش قايدم

.. لبخند ديگري زد و با گامهاي چپ و راست و نا منظم از من و شاه مات شده ، دور شد

... سرم درد گرفته بود

... شاهين هر هفته سر ميزد ... اما اين اواخر کمتر

.. مهرداد براي خريد کمک درسي و وسايل شخصي به من پول ميداد و مستقيم به دست شاهين ميرسيد

... کمک درسي ها هم قرضي اند

... نگاهي به بسته ي کوچک ، در کف دستم مي اندازم

... او ايل اگر دسترسي نداشتم فقط کمي سرگيجه ميگرفتم

... شايد تفریحي بود

!! اما الآن نه

... بي حوصله بودم

... مثل قبل ... سوالي تکراري

" امشب کجا بخوابم ؟ "

مآنده بودم براي مهرداد أفت نداشتم ، همسرش در خيابان بخوابد ؟

!نميترسيد همسايه ها مرا ببينند و راز همسرش برملا شود ؟

.... سرم را روي ميز شطرنج گذاشتم ... کنار مهره ي مات شده

چقدر دلم "عادي بودن" ميخواست ... جدا از ماديّات ... فقط آرامش .. چيزي كه تنها بعد از دست

... دادنش قدرش را ميدانيم

... پشت پلك هاييم تير كشيد

.. صداي گام هايي تند از پشت سرويس بهداشتي ها آمد

... به سرعت سر بلند كردم

... با ترس اطراف را از نظر گذراندم

... شايد پسر بچه ها بودند

... با صداي آژير پليس و بعد صداي شاهين گرخيدم

!! گرفتنش

... مشتم را سفت كردم و از روي صندلي بلند شدم

... به سرعت به سمت همان كوچه باريكه دويدم

!! فقط چند قدم تا ابتداي كوچه

... بازويم به سمت عقب كشيده شد

... تعادلم را از دست دادم و زمين افتادم

... قبل از هر واكنش ديگري ، صداي مهرداد در گوشه هايم زنگ زد

! اون بسته رو بده -

... به سرعت بسته را پشتم گرفتم

.. با عصبانيت بازويم را تكان داد ... از بين دندان هاي قفل شده اش غريد

! گفتم بدش من -

... پس حداقل مهرداد به من فكر ميكند

! برايش مهمم ؟

براي مهرداد ارزش دارم ؟

اگر نه ! چرا برگشت ؟

چرا از اينكه معتاد شدم عصبانيست ؟

!! چرا مي غرد؟ او هم ميتوانست بي سرو صدا از كنارم رد شود .. انگار هرگز مرا نميشناخت

63

.. چشمهايش را بست ... سعي داشت آرامش خودش را حفظ کند ... اينبار صدايش ميلرزید ... اما آرام بود ... مهسا من نگرانتم -

... مهرداد نگرانم بود ... اين را زبانش گفت و چشمهايش تايبید کرد

چقدر دلم ميخواست مثل كودكي گمشده كه در اغوش مادرش آرام ميگيرد ، باشم ... دلم ميخواست گريه ... كنم و او آرامم كند

... دلم ميخواست در دو دل كنم

... حالا كه خوب شده ... حالا كه مهرداد شايد كمي دوستم دارد

... به خودم آمدم

.... بسته دستم نبود

... به چشمهاي مهرداد خيره شدم ... ديگر مواد براي مهم نبود ، با وجود مسكني قوي تر

!دو دل بودم مهرداد را در اغوش بكنم يانه؟

برايش از كمبود هايم بگويم؟

از غصه هايم؟

!درد؟ دل هايم ... برايش گريه كنم يانه؟

!! نه

... هنوز متفكر بودم

... صدايش باري ديگر ، مرا از افكار عاجزانه ام بيرون كشيد

خيالي وقته مصرف ميكني؟ -

... با هجوم هر آنچه كه در معده ام بود ، به دهانم خودم را گوشه ي پارك پرت كردم

... با هر سرفه دل و روده ام به حلقم مي آمد و باز ميگشت

... دستهاي مهرداد دور شكم قفل شد كه آرام ، آرام ، ماساژ ميداد

... حركت هميشگي مدير مدرسه بعد از بالا آوردنم

.. ضربان قلبم بالا رفته بود و پشت پلكم ميپريد

اي كاش مغزم هم استفراغ ميكرد ... تمام گذشته ام را بالا مي آورد ... هر آنچه در ذهنم بود و هست

... را بيرون ميربخت

... خالي ميشدم

... زندگي ميكردم

... مهرداد سوال ميپرسيد و پاسخي نميگرفت

... افكارم خط خطي بود

از خودم بدم مي آمد ... از اينكه بايد در يك دانشگاه خوب حقوق ميخواندم و نه ، در گوشه ي پارك

... تريك بالا بياورم

... صداي مهرداد بلند شد

گري ؟ چرا جواب نميدي ؟ -

دستمال كاغذي را از دست مهرداد گرفتم و دور دهانم را پاك كردم ... خودم را روي زمين كشيدم تا به

!! ديوار تكيه دهم ... بهتر بودم اما تنها از لحاظ جسمي

مهسا چند وقته مصرف ميگني ؟ -

... بغضم را قورت دادم ... تلخ تر از همیشه

... من خيلي بد بختم -

... جواب منو بده -

... چرا اينقدر بد بختم -

بدبختي چون احمقي !! چند وقته ميکشي؟ -

.. زياد نيست ... تفريحي ، گاهي -

!مطمني فقط گاهي و مهم نيست ؟ -

اره -

... بايد ترك كني -

چرا برگشتي ؟ -

!! يه كلينيك ميشناسم ... شايد يه ماهه پاك شي -

... میتونستی بري و برنگردی ... مثل بقیه ... برات مهم نیاشم .. ازم بگذری -

65

!! نه ، اگه تفریحی بود اینقدر حالت بد نمیشد -

ایه دختر خیابونیه ، طرد شده چه ارزشی برات داره که حاضر شدی برگردی ؟ -

... خواهش میکنم جواب منو بده -

! میرفتی و همه چیزو مینداختی گردن من -

... نفسش را فوت کرد ... روی پیشانی اش قطرات عرق شره میکرد

مهسا حالت خوبه ؟ -

... بی هوا به اغوشش پناه بردم ... امانه از عشق و علاقه

! از بی کسی ام... از تنهایی

چرا من باید اینجور باشم ؟ اینهمه ادم ... چرا من نباید زندگی کنم ؟ خون من قرمز نیست ؟ احساس -

... من مهم نیست ؟ همیشه به مشاور خوب بودم.. همه رو راهنمایی میکردم ... اما هیچکس راهنماییم کرد

همه راه غلطو بهم نشون دادن که نکنه جلو بیاقتم ... به درک گفتم بذار عقب تر از همه باشم ... اما تو

.... چاه افتادم ... به چاه عمیق و تاریک ... سیاهه ، سیاه

هر طنابی برای نجاتم پرت میشد ، نازک بود ... تا نیمه های راه میرفتم ... اما پاره میشد و محکم تر

از قبل زمین میخوردم ... کوبیده میشدم خدا منو نمیبینه ... سرش گرمه بنده هایین مثل بابا ... نماز

میخونن و تسبیح میزنن ... ما خدا نداریم... خدا فقط واس ادمای خوبه ... واسه پولدارا ... واس ادم

... حسابیاً

! من خیلی بدبختم

خدای منو تو بزرگ تره ... اونقدر بزرگ که نمیتونیم حسش کنیم ... چون هنوز کوچیک و محدودیم -

! خیلی راه داریم تا احساسش کنیم ... گوش کن ...

... سکوت کرد ... صدای قلب مهرداد را میشنیدم

یه کوچیک مثل منو تو فکر میکنه هر ثانیه کوبیدن این قلب صرفاً جهت زنده بودنیه ... اما یه بزرگ -

هزاران تعبیر بزرگ داره ... هر ثانیه و زنده بودن مهمه ؟ نه

هر ثانیه و زندگی کردن مهمه ... هر ثانیه یه صدایی بهت میگه هنوز هستی و وقت داری .. هر ثانیه

... بهت میگه امروز تموم نشده... هر ثانیه بهت میگه گام بردار.. خدا هر ثانیه بهمون تلنگر میزنه
بهمون میگه ... تذکر میده اما نمیفهمیم ... یعنی نمیخوایم که بفهمیم .. به کلمه ساختیم اسمشو

66

... "گذاشتیم" شانس " ... بعد از هر اتفاقی میگیم شانس نداشتم .. بعد از سختی میگیم "بد شانس"
... ما خودمون و آس خودمون حصار ساختیم هیچوقت به این فکر نمیکنیم چطور این حصارو بشکنیم
... فقط بلند ترش میکنیم !! خُدا خیلی خوبه مهسا! فقط باید بهش گوش کنی! همین
... صدای قلبم ، مثل همیشه ، مثل این 21 سال در تمام وجودم نبض میزد
بعد از 21 سال گوش میدهم .. ببینم 21 سال میخواهد چه به من بفهماند؟ ... 21 سال ، چرا خودش را
... به قفسه ی سینه ام میکوباند

!چه میخواهد بگوید؟

... بگو قلب جان ، بگو ... اینبار گوش میدهم

.. چشمهایم میسوزد

... نفسم تنگ تر شده ، گلویم خس خس میکند

... دستهایم ، پشتم بسته اند

... بدنم میسوزد ، بیشتر از چشمهایم

... صدای گام هایی منظم رعشه به بدنم انداخت

... مثل نظامی ها .. محکم و مقاوم

... دستهایم مشت میشود

... بوی الکل ، بوی بدنم ، بوی عرق و بوی سیگار در مشامم میپیچد

... سرم درد میگیرد ... چشم هایم بیش از قبل میسوزد ... نه ... این بار آتش میگیرد

... در اتاق باز میشود ... با لگد ... با لگد آن مرد

مهرداد ، در چارچوب در ، مثل ساواکی ها ، مثل ببری وحشی ، مثل شیرینی گشنه ، مثل پدر وقتی

.. موهای رنگ شده ام را دید .. ظاهر شد

... دور دستانتش ، کمربندی مشکی ، پیچیده بود

... کمر بند پدر .. هم‌آبی که سفتش میکردو مسجد میرفت ... هم‌آن اعجوبه که درد نداشت

67

... چشمهای مهرداد ، مرا از نظر میگذرانند ... مثل درنده ، طعمه اش را

... نزدیک میشود

... خودم را عقب میکشم

... لبهای خشکش را تر میکند

... تو باید ترك كني -

... عقب تر میروم .. دیوار

... دیوار نگاه میدارد ... دست به یکی کردند .. دیوار و مهرداد

.. لب می‌گشایم

... صدایی نیست ... حنجره ام تکان نمیخورد ... تنها زبانه میچرخد و میچرخد

... دست مهرداد بالا میرود ... کمر بند قری میدهد و با شتاب روی دستم سقوط میکند

... میسوزد ... دستهایم بیشتر از چشمانم میسوزد

... تو باید ترك كني -

... کمر بند ، اینبار محکم شده .. ورزیده شده .. اینبار درد دارد ... درد

... جیغ میزنم ... نمیشود حرف زد

... جیغ میکشم

... محکم تر میکوبد ... جیغ میکشم

.. دستانم تکان نمیخورد ... جیغ میکشم

... از مچ دستهایم خون چکه میکند ... جیغ میکشم

... صدای کمر بند ، روی بدنم ، ناله میکند ... جیغ میکشم

... سرم دوران میکند ... جیغ میکشم .. جیغ میکشم

.. مهرداد گلویم را میگیرد ... مرا به سمت خودم میکشد ... نفسم بند آمده ، اما جیغ میکشم

... تو باید ترك كني -

... جیغ می‌کشم

... رگ دستم می‌سوزد

.. ز؟ د؟ م -

68

.. اکسیژن -

... نفس می‌کشم .. عمیق عمیق

... آقا برو بیرون -

... می‌خوام ببینم چی شده -

.. هیچی .. اروم میشه -

... چیو اروم میشه ؟ داره جیغ می‌زنه -

.. مسکن زدییم .. بفرمایید بیرون -

... باید ببینمش -

... ای بابا .. اگه طاقت دیدن این علائم رو ندارید چرا می‌خواید ترکش بدید ؟ بفرمایید بیرون ... بفرما -

... صدای مردی کنار گوشم زنگ می‌زند

... اروم باش -

... چشم‌هایم را می‌بندم ... دوباره مهرباد و چشمان خونین ... دوباره ضربه های کمر بند

... جیغ می‌کشم ... مچ دست‌هایم تکان نمی‌خورد

... می‌خواهم فرار کنم

... چشم باز می‌کنم

... دست‌انم به میله ی تخت بسته است

... جیغ می‌کشم

... باید فرار کنم

.. رگ دستم می‌سوزد ... رقم دود شد ... چشم هایم بسته میشود

به به ، مهسا خانوم ... حالت خوبه ؟ -

لب های خشک و پاره ام را تر میکنم...طعم ملس زخم لبم را خوب حس میکنم...چقدر از این محیط
.. و ادم هایش متنفر بودم... یک مشت الکی خوش... یک مشت ادم که فردا را روشن تر از دیروز میبینند
.. " یک سری ادم که هی میگویند " انشاءالله

69

یک مشت ادم امید و آر...البته شاید جای امیدواری برایشان باشد... اما برای من نیست.. من گذشته
.. دارم.. آنها ندارند
من خرواری خاطرات پوسیده دارم که مثل کپک به همه جای زندگی ام منتقل میشود... گذشته، به
اینده ام... کپکی که بوی تعفنش تمام زندگی ام را گرفته... دلیل کپک هم جز بی مسئولیتی صاحب
... و نا مرغوبیه خود جنس نیست... مثل منو پدر
... کجایی مهسا؟ با تو ام-

... دستش مثل اونگ روبرویم تکان خورد... اونگی که مدتهاست پایان زندگی ام را جیغ میزند
... گلویم هنوز میسوزد

زبانم را دوباره روی لبم میکشد... انقدر زبان زدم، لب شتری شده ام.. تا بینی ام قرمز و خشک
... شده... حالتی تنفر زا و اعصاب خورد کن

کنترل تلویزیون را برمیدارم.... تلویزیون کوچک و به درد نخور تر از خودشان.. از حق نگذریم بهتر
شده ام... دیگر دادو بیداد های قبل را ندارم... حوصله داد زدن هم ندارم... بی توجه به سوالات پرستار
.... تلویزیون را روشن میکنم

صدای خنده ی زن در فضای اتاق میپیچد
... ببین برات ماهواره هم وصل کردیم-

... بی مزه، با آن "س" گفتن های غلیظش برایم نمک نپاشد، نمیشد

22

ماهواره هم جز چند رقص و موزیک، همش تبلیغات شده... یک مشت احمق و حرّاف که سر از ما تحت
خر هم در نمیآورند برای ما از سیاست حرف میزنند و هی قول حمله به ایران میدهد... کسی هم نیست
بگوید تو شلوار خودت را بالا بکش، حمله به ایران پیشکش... یک مشت خُل دیگر هم برای ما
... روانشناسی میکنند... کار مردم ایران به کجا رسیده که مجبورند چنین شعر و ور های را متحمل شوند

نگاهی به زیر نویس می اندازم ... " فیلم ارادل و اوباش ، دختران اخر الزمان ، فیلم پآرتی های شبانه ، دختران معتاد در بسته ای استثنایی فقط به قیمت 39 هزار تومان .. عجله کنید ، این بسته ی طلایی را از ... دست ندهید

نفسم را فوت میکنم ... 39 هزار تومان پول بی زبون برای دیدن دختران خیابانی و پسران ارادل ؟

70

... خب همین الان پنجره را باز میکنیم ، به طور زنده و رایگان همه شان را نگاه میکنیم

برایم سوال پیش آمده ، آیا کسی چنین بسته هایی را میخرد ؟

یعنی واقعا هستند کسانی که 39 هزار تومان بدهند تا چنین فیلم هایی تماشا کنند ؟

... اگه "بله" که اینجانب ، همین الان از "انسانیت" انصراف میدهم و خودم را "خر" اعلام میکنم

.. لیخندی به تفکراتم میزنم

ز مزمه وار میگویم

عرعر -

... نگاه زن روی من ثابت شد

خنده ی کوتاهی میکنم و ملحفه را روی سرم میکشم ... دوباره میخندم ... احساس "خر" بودن ،

خیلی شیرین تر است ... خوب است گاهی تجربه اش کنیم ... دوباره میگویم

عرعر -

... اینبار با صدای بلند تری شروع به خندیدن میکنم

مهسا حالت خوبه ؟ -

فک کنم یکی بهش مواد داده داره توهم میزنه -

بلند تر میخندم ... به خودم ، به حرفشان ... چقدر خر بودن لذت بخش بود .. ای کاش میشد بیشتر عر

... عر کنم و بیشتر بخندم

... دوباره میخندم ... بیشتر و بیشتر

((:)) بگذار بگویند "خرم"

چقدر بی حوصله ... حوصله ام سر رفته بود ... همه با هم حرف میزدند ... در بین این هیاهو فقط

. سکوت من به گوش میرسید

... مهسا چرا ساکتی؟ یه چیزی بگو... با ما باش-

باشما؟ حرف بزنی، ان هم با کسانیکه تنها مشغله ی ذهنیشان نگین های جواهراتشان بود... مدل

!!لباس، حرف در آوردن، مارك ظروف چینی و وسائل برقیشان؟؟

71

... نه.. من کسی نیستم، ولی هنوز انقدر پست و بی و خار نشدم که در این مسائل وارد شوم

... البته انتظاری جز این در این زمانه هم نیست

هر کس راجع هر آنچه مثالی از آن سر در نمی آورد اظهار نظر میکند... جالب اینجاست انقدر قاطع

... است که گاهی یک آگاه به حرف خودش مشکوک میشد

مثلا یک سبزی فروش، یا یک کارمند امور فرهنگی چنان از سیاست حرف میزند که یک سیاستمدار

.... کم می آورد.. البته نه اینکه بداند و بگوید، از لحاظ چرت گویی گفتم

اصلا به همین دلیل هم هست تنها معدود کسانی در کار خود موفقند... چون کله ی مبارک همه در

!! زندگی و کار همدیگر است... اصلا دلیل اصلی گردن درد های مزمن هم همینه

نگاهی به ساعت دیواری روی دیوار انداختم.... 8 شب... میشد گفت ترك کردم... اما فقط خودم و

... دکتر میدانستیم با کوچترین تلنگری به مواد پناه میبرم

مهرداد برای امضای برگه ی ترخیص و جمع وسایلم رفته بود... هنوز دوستش نداشتم... متفکر هم

.... نبودم.... شاید احساس یک عابر در خیابان... نه بیشتر و نه کمتر

نه مادر، نه پدر و نه حامد سراغی از من گرفتند... فقط حامد خواست تلفنی حرف بزند که نخواستم

آخر تلفنی؟ مگر نه اینکه خواهرش بودم؟ ان روز بود فهمیدم مرد بودن به سیبیل نیست... در این..

... صورت یک دختر دبیرستانی از همه شان مرد تر است

... در باز شد و مهرداد با چشمهایی براق و لبهای خندان به سمت آمد

.... کور خوانده... فکر کرده در این 3 ماه متوجه آن بغض تلخ گوشه ی چشمش نشدم

... از روی تخت بلند شدم

مهرداد - خوبی مهسای؟

... اره... خوشحالم میریم خونه-

چه خوب -

! چه سرد ! چه تلخ

مشغول جمع کردن وسایل روی میز شد ... همیشه یاد گرفتم ، هیچ حسی بر حس دیگر غالب نشود
... مهرداد خوب بود ... در این سه ماه که قرار بر 1 ماه بود ... مرا ساخت ... شاید یک منه دیگر ...
خیلی از حرفهایش را قبول نداشتم ولی خیلی از حرفهایش را باید روی کتیبه مینوشتند و وسط شهر

72

... نصب میکردند ... نمیدانم ... احساسی غریب ... احساسی که نباید نسبت به چنین مردی میداشتم

! ولی خب بود ... ته دلم چیزی بود ... اسمش را نمیدانم ... اما چیزی خوب ... همین

... دست مهرداد به سمت دراز شد

بریم ؟ -

میترسیدم ... از اینکه این دست هم ولم کند ... از اینکه سفت نباشد ... پاره شود ... رهایم کند و باز زمین

بخورم

!! به خدا دیگر میمردم

دستش را گرفتم ،

... محکم بود

! شاید گوشه ی از طناب خدا

.. بریم -

چقدر بی حوصله ... حوصله ام سر رفته بود ... همه با هم حرف میزدند ... در بین این هیاهو فقط

. سکوت من به گوش میرسید

... مهسا چرا ساکتی ؟ یه چیزی بگو ... با ما باش -

با شما ؟ حرف بزنم ، ان هم با کسانی که تنها مشغله ی ذهنیشان نگین های جواهراتشان بود ... مدل

!!لباس ، حرف در آوردن ، مارك ظروف چینی و وسائل برقیشان؟؟

... نه .. من کسی نیستم ، ولی هنوز انقدر پست و بی و خار نشدم که در این مسائل وارد شوم

... البته انتظاری جز این در این زمانه هم نیست

هر کس راجع هر آنچه مثقالی از آن سر در نمی آورد اظهار نظر میکند ... جالب اینجاست انقدر قاطع ... است که گاهی یک آگاه به حرف خودش مشکوک میشد

مثلا یک سبزی فروش ، یا یک کارمند امور فرهنگی چنان از سیاست حرف میزند که یک سیاستمدار ... کم می آورد .. البته نه اینکه بداند و بگوید ، از لحاظ چرت گویی گفتم اصلا به همین دلیل هم هست تنها معدود کسانی در کار خود موفقند ... چون کله ی مبارک همه در !! زندگی و کار همدیگر است ... اصلا دلیل اصلی گردن درد های مزمن هم همینه

73

نگاهی به ساعت دیواری روی دیوار انداختم 8 شب ... میشد گفت ترك کردم ... اما فقط خودم و ... دکتر میدانستیم با کوچکترین تلنگری به مواد پناه میبرم

مهرداد برای امضای برگه ی ترخیص و جمع وسایلم رفته بود ... هنوز دوستش نداشتم ... متفرد هم ... نبودم شاید احساس یک عابر در خیابان .. نه بیشتر و نه کمتر

نه مادر ، نه پدر و نه حامد سراغی از من گرفتند ... فقط حامد خواست تلفنی حرف بزند که نخواستم آخر تلفنی ؟ مگر نه اینکه خواهرش بودم ؟ ان روز بود فهمیدم مرد بودن به سیبیل نیست ... در این .. صورت یک دختر دبیرستانی از همه شان مرد تر است

... در باز شد و مهرداد با چشمهایی براق و لبهای خندان به سمت آمد

.... کور خوانده ... فکر کرده در این 3 ماه متوجه آن بغض تلخ گوشه ی چشمش نشدم

... از روی تخت بلند شدم

مهرداد - خوبی مهسای ؟

... اره ... خوشحالم میریم خونه -

چه خوب -

! چه سرد ! چه تلخ

مشغول جمع کردن وسایل روی میز شد ... همیشه یاد گرفتم ، هیچ حسی بر حس دیگر غالب نشود

.... مهرداد خوب بود ... در این سه ماه که قرار بر 1 ماه بود ... مرا ساخت ... شاید یک منه دیگر ...

خیلی از حرفهایش را قبول نداشتم ولی خیلی از حرفهایش را باید روی کتیبه مینوشتند و وسط شهر

... نصب میکردند ... نمیدانم ... احساسی غریب ... احساسی که نباید نسبت به چنین مردی میداشتم

! ولي خب بود ... ته دلم چيزي بود ... اسمش را نميدانم اما چيزي خوب ... همين

... دست مهرداد به سمتم دراز شد

بريم ؟ -

ميترسيدم ... از اينكه اين دست هم ولم كند ... از اينكه سفت نباشد ... پاره شود ... رهايم كند و باز زمين

بخورم

!! به خدا ديگر مي مردم

دستش را گرفتم ،

74

... محكم بود

! شايد گوشه ي از طناب خدا

.. بريم -

باز هم چراغ قرمز و تنگي نفس ... از شمارش و پشتش انتظار متنفرم ... اب ميوه ي روي داشبورد را بر

.... ميدارم و قلبي از آن ميخورم ... گرم بود ... مزه اش به تنها چيزي كه شباهت نداشت اب ميوه بود

... فقط اب بود و شكر و دنيابي مواد افزودني

عينك دودي مهرداد را از داشبورد برميدارم و روي چشمهايم ميگذارم ... بزرگ بود اما قوز كوچك بيني

... ام به خوبي متحملش بود ... ليز نميخورد

!! بيني ام نخاريد

چقدر امروز شلوغ بود ... آدم مهمي مرده بود ؟ -

كجا ؟ -

.. بيمارستان قلبي -

... نه .. و آسه پزشك خانواده و اين چيزا اومدن -

!! چه چيز خوبيه ولي -

چي ؟ پزشك خانواده ؟ -

.. اره -

... پوزخندي ميزند ... چراغ سبز شد

.... ماشين حرکت کرد ... دستش را روي موهايش کشيد

... پزشک خانواده هم چي ميگه ؟ جز اينکه برادر من ، خواهر من شما پوکي استخوان داري -

خوبه ديگه ... نيست ؟ -

مشکل اينجاست .. يارو ميپرسه چطور خوب شم ؟ پزشک خانواده هم ميگه شير بخور ...حالا -

قيمت شير چنده ؟

چي ؟ -

75

شير ... منظورم اينه پزشک خانواده به درد خودشون بخوره ... کاري کنن مردم پوکي استخوان -

... نگرين به جاي اينکه دکتر بفرستن واسه پوکي استخوان

چي ميگي مهرداد ؟ -

.... هيچي !! بعدا شايد بفهمي -

.... لبي کج کردم

... به نظرم پيچيده بود -

... واسه تويي که تا اراده کردي همه چيز فراهم شد پيچيدست -

من تا اراده کردم همه چيز فراهم بود ؟ -

... مالي ميگم -

... جدا منظورش را متوجه نميشدم ... سرم را به شيشه ي ماشين تکیه ميدهم

.. از زير چشم به قيافه ي غريب مهرداد خيره ميشوم

مهرداد ؟ -

هان ؟ -

احساس ميکنم به چيزي شده ... يعني يه اتفاقي قراره بيافته يا يه چيزي ميخواي بگي ؟ -

... نه -

... سکوت کردم

... شروع کرد

... میگم -

.. مکث کوتاهی کرد و دوباره شروع کرد

نظرت راجع عشق یهوپی چیه ؟ -

... لبخند زد

عشق یهوپی چیه دیگه ؟ -

!! یعنی نباید عاشق یه نفر بشی اما میشی .. منظورم اینه یه نبایدی رو بشکنی -

... خب من خیلی از نبایدها رو شکستم .. اما عشقی هنوز نه -

نه ؟ -

76

... نه هنوز -

یعنی هیچ احساسی به من نداری ؟ -

باید داشته باشم ؟ -

پس چرا تو رمانها اینطور نیس ؟ -

... او رمانه -

یعنی هیچ رمانی بر اساس واقعیت نوشته نشده ؟ -

فکر نمیکنم خیلی کم .. اصلاً میدونی رمان رو چه افرادی میخوانن ؟ بیشتر افرادی که توی -

زندگیشون یه چیزی کمه ... مثلاً دخترا همش عاشقونه میخوانن ، چون یه چیزی به نام عشق تو

زندگیشون کمه ... حالا چه کسی رمانو مینویسه ؟ اون هم باز کسی که عشق واقعی تو زندگیش نبوده

... پس چیزی که به عنوان عشق تو رمانش مینویسه اشتباهه .. چون تعبیر صحیحی از عشق نداره ...

نتیجه ی رمانش هم میشه یه چیزایی مثل همخونه ایآ ... البته واسه همه اینطور نیست ولی بیشتر

... همینه حالا اونایی که از عشق نمیدونن و این رمان ها رو میخوانن ، فکر میکنن عشق یعنی این

بعد وقتی وارد زندگی خودشون میشن با چیزایی کاملاً مخالف اونیه که همیشه تو رمان ها میخواندن و

!!! تصور کردن روبرو میشن ... اون موقع میشه که بیشترین آمار طلاق بعد از آمریکا میشه ایران

... جواب سوال من بین حرفات نبود -

جواب سوآلت ؟ -

به من هيچ حسي نداري ؟ -

به روبرو خيره ميشوم ... به درختآني كه به سرعت بآد از پس هم از جلوي ديگآنم ميگنرند ، به

.... گنمزار و بلال هآ

... هرچه ميگردم ، احساسآسي يآفت نميشود

انتظار داري عاشقت باشم ؟ -

... اره ... زمان ميتونه همه چيزو درست كنه ... ميتونه عشق بسازه -

يعني تو عاشق مني ؟ -

... عاشق نه .. ولي دوستت دارم -

77

دوستم هم نداري به احساس تو ميگن ترحم ... ترحم هم دوست داشتن ميآره ... مثلاً يه بچه ي -

بي سرپرست ... تو دوستش داري و ميدوني اين دوست داشتن از ترحمه ... حالا آگه اين بچه تو شرايط خوبي

بودو پدرو مادر داشت دوستش ميداشتي ؟ نه ... آگه هزار تا بچه ي بي سرپرست ديگه هم باشن ... تك

!! تكشونو دوست داري

شآيد ! ولي تا كي بايد اينجور زندگي كنيم ؟ -

... تا وقتي كه تموم شيم ولي من خيلي وقته تموم شدم -

نشدي ... تا وقتي كه هنوز احساس داري .. تا وقتي قلبت ميلرزه تموم نشدي ادمآ وقتي سنگ ميشن -

به پآيان ميرسن ... حالا يكي تو 14 سالگي تموم ميشه و يكي تو 100 سالگي بعضيام اصلاً تموم نميشن

....

... به مزار شهدا نزديك شده بوديم شيشه را پآيين كشيدم ... عطر حضورشان را با تمام وجود بلعيدم

صداي مهرداد دلم را لرزآند و اخطار داد تمام نشده ام

.... مثل اينآ ... هيچوقت تموم نميشن -

.... ماه و 6 روز و 3 ساعت و 28 دقيقه و 5

.... نگاهم را روي ثانيه شمار ساعت ثابت كردم

... ثانيه ، 22 ثانيه ، 23 ثانيه 21

... ماه و 6 روز و 3 ساعت و 28 دقيقه و اندي ثانيه ي ديگر از عمرم مرد 5

... اما من هنوز زنده ام

... هنوز نفس ميکشم ... هنوز قلبم ميکوبد ... هنوز هستم و هنوز دلم ميلرزد

... ديشب با ديدين فيلم " ميم مثل مادر " اشک ريختم اين يعني هنوز انسانم

... پتو را روي سرم کشيدم تنها گاهي سر سوزني پتو را کنار ميزدم بلکه اکسيژن برسد

... نگاهم را روي چوب لباسي انداختم

... مثل يک موجود ترسناک مثل يک هيولا با 5 ثم ... انگار به سمتم مي آمد ... خودم را عقب کشيدم

... به مهرداد چسبيدم ...

... تکائي خورد و دوباره خوابيد

78

... در کمد ديواري باز بود

... داخلش ، انگار يک مرد سياهپوش ايستاده و با چشمايي گود به من خيره شده

... دلم ميخواست بروم در کمد را ببندم ... اما حتي اگر نوك انگشت پايم از زير پتو بيرون ميرفت جينگ ميکشيدم

....

... غلت زدم ... مهرداد ، پشت به من خوابيده بود

... چشمهايم را بستم ... سعي کردم فکر کنم ... به چيز هاي خوب .. مثلا به يک باغ پر از گل و هوايي دلپذير

... تصور کردم ... اما مرد سياهپوش گوشه اي از باغ ايستاده بودو به من چشم دوخته بود

... نميشد

... حتي در خيالات رنگارنگم هم آرام نيستم

.. گوشه ي پتو را کنار ميزم

... آرام مهرداد را صدا ميزم

... هومي ميگويد و دوباره ميخوابد

... اينبار ، آرام تکانش ميدهم

... بيني کيپش را بالا ميکشد و نيم خيز ميشود

چيه مهسا؟ -

انگار خجالت ميکشم ... نصفه شب بيدارش کنم که بگويم من از چوب لباسي و لباسهاي کمد ميترسم؟

چيه خب نصفه شبی؟ تو هم سرما خوردی؟ -

... نه -

پس چته؟ -

... من ميترسم -

از چي؟ -

! از تاریکی -

... سرش را روی بالشت ميگذارد... دست چپش را دور کمرم حلقه ميشود

انگار دوباره چشمهايش را بست ... با لحن و کلماتي که ميخواستند زود تر تمام شوند گفت

... نترس ... من اينجام -

79

..... بغض کردم ... خوابش را به من ترجيح داد

من از تاریکی نميترسيدم تقصير توئه ... تو تاریکی منو ميترسوندی ... يادته؟ -

... دوباره نيم خيز شد ... اما اينبار خوابش كاملا پريده بود

ميدوني من هر شب ميترسم ... ميدوني هر شب يه چوب لباسي خوابو ازم ميگيره؟ ميدونستي مهرداد؟ بعد -

به من ميگي من اينجام و ميخوابي؟ بين ... 7 ماهه اين پتورو ترجيح دادم ... ترجيح دادم تو گرمای

تابستون تا خرخره برم زیر پتو ولي به تو نغم ... از جام بلند شدم ... گوشه ي پتو را در مشت گرفتم ... والله

!! اين پتو بيشتري از تو ميفهمه

... روی زمین نشستم ... به کمد تکیه زدم ... کمدي که مرد سپاهپوش در ان مخفي شده بود

... مهرداد چراغ را روشن کرد

... روبرويم ، روی تخت نشست ... چشمهايش قرمز بود و بيني اش باد کرده بود

... انگار از صبح تا الان اشک ريخته

مهسا تو از اين زندگي چي ميخوای؟ -

... آرامش -

.. اشکهایم را با استین پلیورم پاک کردم

... مهرداد - تو این زندگی آرامش نیست

... پیدا میشه ... باید پیدا شه -

... ولوم صدایش کمی بالا رفت

... من بهت میگم نیست ... تو میگی پیدا میشه؟ تو خونه ی من آرامش نیست -

... مهرداد شروع نکن -

چپو شروع نکنم؟ مهسا چرا دوباره میخوای بشکنی؟ -

... دستم را روی سرم گذاشتم

... تورو خدا بس کن -

... بس نمیکنم ... چرا مثل کبک سرتو کردی زیر برف؟ تو این زندگی آرامش نیست مهسا ... نیست -

... درستش میکنیم -

80

نمیشه ... نمیتونم ... تو خونه ای که آرامش ها فقط شکسته میشد چطور باید آرامش ساختن یاد میگرفتم -

؟ من بلد نیستم ... من نمیتونم آرامش بسازم مهسا ... بلد نیستم .. هیچکس بهم یاد نداد ... هیچکس ... تو

... هم نباید چوب بی عرضگی منو بخوری

... مکث کوتاهی کرد ... بغضش را قورت داد ... اما صدایش هنوز دو رگه بود

... مهسا برو ... این خونه جای ما نیست -

... کجا برم؟ مهرداد تو شوهر می -

.... طلاق میگیریم ... اونوقت دیگه شوهرت نیستم -

همین؟ -

! همین -

چرا فکر میکنی من عروسکم؟ چرا فکر میکنی میتونی خوردم کنی؟ -

.... من نمیخوام خورد شی -

چرا تو میخواي چطور میتوني اينقدر راحت بگي طلاق بگير ؟ اينقدر راحت منو از زندگيت بيرون -

کني ؟ تو داري منو از زندگي خودم بيرون میکني ؟

!! مهسا تو بايد بري -

... اينبار اشکهايم بي محابا ميریخت

چرا برم ؟ چون از تاریکي میترسم ؟ باشه ... ديگه نمیترسم ... اصلا ديگه پتو رو خودم نمیکشم ... خوبه ؟ -

... دستش را روي چشمهايش گذاشت

نه نیست ... چرا خودتو گول ميزني ؟ -

!اخره چرا اينقدر راحت میگي برو ؟ من تو زندگيت هيچي نيستم ؟ مهردادمن کجاي زندگيتم ؟ -

... چون تو تمام زندگيمي میگم برو -

اخره چرا ؟ -

..... تو بايد بري مهسا ... بايد ... اصلا تمام زندگيم واسه تو ... اين خونه ... ماشين ، همه چيزم واسه تو -

... فقط برو ... اصلا خودم ميرم

! اشکهايش را پشت پلکهايش سر برید ... وحشيانه تر از داعش

! انگار خسته شد ... روي تخت نشست ... صدايش تلخ بودو محکم

81

بايد برم ... ما نبايد با هم زندگي ميکرديم ... من داغونت میکنم مهسا ... تقصير خودم نيست ... دست -

خودم نيست ... تو خانواده ي من عشق نبود ..علاقه نبود .. آرامش نبود .. احساس نبود ... من نمیتونم آرامش

... بسازم ... نمیتونم ابراز علاقه کنم ... بلد نيستم من تورو نابود میکنم مهسا

... نمیشه ... من دوستت دارم -

نداري ... به خودت دروغ نگو مهسا... تو مجبور بودي دوستم داشته باشي ... اما الان نه .. میتوني از من -

... متفتر باشي ... نبايد اين اشتباهو ادامه بديم ... بايد برم

... به امضاي پيچيده اش چشم دوختم

... هر خط ، مثل شاخه اي از رودي که از انتهاي اسمش سرچشمه ميگردد به گوشه اي ميرفت

! رودهايي که بايد به اقيانوس ميبوسند ،شمايد

... ولي مرداب شدند

! مثل زندگي من

... سرش را بلند کرد ... رد اشک روي گونه هایش نقش بسته بود

... گوشه ي لبم را گزیدم

... به سرعت کيفم را از روي صندلي برداشتم و از ساختمان خارج شدم

{ مهرداد }

... آب دهانم را قورت میدهم

... نباید گریه میکردم ... خودکار لکسي را دستانم جابه جامیکنم

... جوهرش کم شده

... آنقدر که با جوهرش ، امضاي جدایی زدند

... امضایمکنم ... و خط پایانی امضا بی رنگ میشود

... تمام شد ... من و خودکار تمام شدیم

82

... پوچ تر از قبل

... بی ارزش تر از پیش

... سرم را بلند میکنم

... نمیشود به چشمهایش چشم بدوزم

... نفوذ برق اشک چشمهایش ، تا مغز استخوانم را میسوزاند

... به سرعت کيفش را برمیدارد و از ساختمان خارج میشود

... نباید اینقدر زود میرفت ... باید برایش توضیح میدادم ... نباید می گذاشتم بشکند

... بدون خداحافظي ، کتم را بر میدارم و به دنبال مهسا میدوم

... پله ها دوبراير شدند

... در راه به مردم برخورد میکنم

... ناسزاهایشان مهم نیست

... نفس زنان ، از ساختمان خارج می‌شوم

... کلافه و پریشان به اطراف خیره می‌شوم

... نباید میرفت

چشم به دختری شکسته و بی رمق می‌افتد ، که روبروی میله ی ایستگاه اتوبوس ، روی جدول های
به برف نشسته ، نشسته و به دختران ابتدایی ، با مانتوهای با لکه ی بستنی و شیر کاکائو و مقنعه های کج

... خیره شده

... مهسای من بود

انگار همه چیز در سرم کوبیده میشد ... انگار خدا همه ی دنیا را افرید تا به من بفهماند ، چقدر حقیرم

... انگار درختان لخت " هو" یم میکردند

... پاهایم ، خشک و منجمد تر از قلبم شده بود

... نمیشد گام برداشت

بروم چه بگویم ... ؟

... صدای حاج اقا از پشت سر صدایم میکند

مهرداد جان ... مطمئنی کارت درست بود ؟ -

83

... نمیشود چشم از مهسا بگیرم

... اره .. نباید بذارم مهسا داغون تر شه -

... اما خدا خیلی بزرگه ها -

... اره ، هست ... اونقدر بزرگه که واقعا نمیتونم درکش کنم -

... خدا نیازی به درک منو و تو نداره -

.... با عصبانیت برمیگردم

چرا داره ... نمیتونم درکش کنم ... نمیتونم بفهمم چرا منو اینقدر امتحان میکنه ... نمیتونم درکش کنم -

چرا هر چی بد بختی و بد بیاریه رو فرق سر من فرود میاد ... اینهمه ادم ... چرا من ؟

... چون دوستت داره ... باید صبور باشی -

... صدایم را بلند میکنم

داداش من ... اون عمامه رو از سرت در بیار ، از بالا منبر بیا پایین ،یه روز بشین جای من ... اونوقت -

... بهت میگم دوست داشتن یعنی چی

ما هم تو زندگیمون سختی داریم جوون ... سختی واسه همه ی آدماست ... سختی معدن ماست تا -

!! محکم شیم

... نیست ... به والله نیست -

... دستش را روی شانه ام میگذارد

... نباید زود تسلیم شی !! به خودش توکل کن -

.... رفت

... حرفهای حاجی را به باد میسپارم

.... به سمت مهسا گام برمیدارم

... کنارش ، روی جدول سرد و یخ میشینم

... حواسش به من نبود

... مهسا ... این اشتباه من بود و قبول دارم غیر قابل بخشش ... ولی به خدا دارم تاوانشو پس میدم -

میدونم ... برو -

... خونه و ماشین رو به سمت زدم ... بعد از من ، ازدواج کن -

84

سکوت میکنم دلم نمیخوست ازدواج کند ... اما دوباره نباید او را وقف خود میکردم ... باید خودش

... میبود

!!با یکی که خیلی خوب باشه ... یکی که بتونه محبت کنه ... کسی که دوستش داشته باشی -

... نمیخوام حرفاتو بشنوم مهرداد ... برو ... فقط برو -

مهسا تو نباید دوستم داشته باشی ... از من متنفر باش ... من همون حیوونیم که زندگیتو ازت گرفت -

من خیلی بدم ... برای همیشه فراموشم کن... خاطراتمون دفن کن و برو پی زندگیت ... برو زندگی کن..

...

پرواز داري؟ -

... اره -

... باشه ... برو -

... بايد بيشتتر حرف ميزد ... منتظر بودم ... او بايد با من حرف ميزد

اما نزد ... بايد ميپذيرفتم من براي او براي ميشه مرده ام ... مگر خودم همين را نميخواستم؟ پس چرا

... " ميخواهم به من بگويد " دوستت دارم

نه ... نبايد ميگفت ... وگرنه ميماندم ... وگرنه دوباره زندگي اش تباه من ميشد ... نبايد بيشتتر منتظر

... ميماندم كه نكند حرفي بزند ... قلب و مغزم منتظر تنها كلمه اي براي ماندن بودن ... بايد ميرفتم

... تورو خدا بعد از من مراقب خودش باش -

... سرش را تكان داد

... ارام پيشاني اش را بوسيدم

... چقدر ميخواستمش

... از ماشين پياده ميشوم

" پرواز من اينجاست " دريا" و اينجا فرودگاه " ساحل

... روي شن سرد مينشينم

... هيچكس جز من و خدا اينجا نيست

... انگشتم در موهايم پيچ ميخورد و به سمت پايين كشيده ميشود

85

... كلاه گيس از سرم ميافتد

... كلاه گيسي كه ماه هاست ، سر بي مويم را پنهان كرده

... دراز ميكشم

... به اسمان خيره ميشوم ... ستاره اي نيست سيآهه ، سيآه

! مثل بخت من

! حقم بود ... نه؟ -

حقم بود بد تر این سرم بیاد ... اصلاً هم ناراحت نیستم ... به درك ... اصلاً اون 1 درصد امیدی که به -

.... زنده بودنم هست هم مال خودت

دلت خنک شد؟ خدایا الان خوشحالی میخوام بمیرم؟

... داد می‌کشم

هآ؟ دلت خنک شد؟ کیف کردی وقتی ابرو و موهام ریخت؟ اره؟ تازه میخواستم زندگی کنم ... تازه

... رسیده بودم بالا که دوباره پامو کشیدی

الان خوشحالی که من میمیرم؟ اره؟

تازه امشب مزدگونی هم برات دارم ... میخوام زود تر بمیرم ... میخوام خوشحال تر شی!! دلم نمیخواد مغزمو

.... سوراخ کنن و بعد بمیرم ... میخوام حداقل مثل یه ادم بمیرم

... از روی ماسه ها بلند میشوم ... دریا طوفانیست

... اگر مهسا میفهمید سرطان دارم و باید بمیرم ، نابود میشد ... باید غرق شوم ... در مشکلاتم... در آب

... نباید دیگه منی ، در دنیا ، برای مهسا بماند ... حتی گورم ... باید محو شوم تا مهسا پررنگ شود

... پاچه های شلوارم خیس میشود

... شن و اب مرا به سمت خود میکشاند ... ان ها هم خوشحالند

!! گام برمیدارم ... برای اولین بار ، مصمم در زندگی

... آب ، روح و جسم مُرده ی مهرداد را مید؟رد

تلفن خانه زنگ میخورد ... به دوستش گفته بود امشب را در ویلاي کوچکش سر خواهد کرد ...تلفن

... روی پیغامگیر می افتد

86

سلام مهرداد ... خوبی داداش؟ اقا مزدگونی بده ... ماشینتو یه هفته قرض میگیرم ... میخوام با نامزدم برم

جنوب ... باشه؟ اره دیگه ما هم واسه خبر خوب دادن باید یه چیزی بهمون بچسبه دیگه ... داداش نیستی

؟ ای تو روحت ... حتماً اینقدر سبزی پلو و ماهی کوفت کردی ، تالار اندیشه تشریف دارید ... داداش همین

الان دکتر راسخ زنگ زد ... بگو چی گفت گفت نتایج آزمایشت رو دوباره با چند تا پزشک دیگه بررسی

کردیم ... راسخ میگه نیاز به عمل نیست ... با چند دوره شیمی درمانی همه چی حل میشه ... نمیدونی از اون

موقع همش میگم ای خدا!.. تو چرا اینقدر بزرگی... شکر... من میگم تو هر چیزی حکمتیه، هی تو منکر میشی... راستی ردیف کن با خانومتو و نامزد من به بیرون بریم... مهرداد من جا تو باشم تا چند روز نماز شکر میخونم.. عه عه... انگار نه انگار همین امروز راسخ گفت درصد زنده موندن مهرداد ناچیزه و ما امیدی نداریم... انگار نمیدونست رفیق ما دست از سر این دنیا بر نمیداره... اصلاً مگه مهسا خانومشو تنها... میذاره... ای بابا کجایی تو؟ ای خدا بزرگیتو شکر، ببین مهرداد، من گفتم صبور باش همین بودااا.. مراقب خودت باش داداش... یا علی

{ حرف من }

این رمان پره از حرف و شاید تجربه... خیلی از جملات و کلمات برای بعضی ها چرت و پرت و برای بعضی ها خاطرست... این رمان کلی حرفه... حرفای من... حرفایی که همیشه تو دلم ریختم حرفایی که نباید زده میشد... این رمان یعنی عقاید من.. نسبت به خودم... نسبت به خانواده و نسبت به... جامعم... عقایدی که همیشه پنهون موندن... اما اینبار، به خودم جرعت دادم تا بنویسمشون مهسا هم مثل من و خیلی از شما، فقط تفکر بود... ما فقط تو خیالاتمون زندگی میکنیم... تو خیالاتمون به اسطوره ایم... به ادمیم با هزاران عقاید منطقی... اما در واقعیت هیچی... چون بز دلیم و " ! حرفامون رو به زبون نمیاریم و هرگز هم نخواهیم فهمید" فقط خیال پرواز، سقوطه!! ما تو خیالات رنگارنگمون زندگی میکنیم... اما وای به حال کسی که خیالاتش هم سیاه و سفید باشه! زندگی مهرداد و مهسا همینقدر بود... تکه تکه و تلخ " زندگی بعضیای دیگه هم در حد یک کلمست فقط " خیال { " امیدوارم داستان زندگی شما، هزاران صفحه باشه! } پر از کلمات " خدایا شکر

یا حق

پایان نهایی